

# دیوان حافظ

## فهرست مطالب

۴۴	غزل شماره ۱
۴۵	غزل شماره ۲
۴۶	غزل شماره ۳
۴۷	غزل شماره ۴
۴۸	غزل شماره ۵
۵۰	غزل شماره ۶
۵۱	غزل شماره ۷
۵۲	غزل شماره ۸
۵۳	غزل شماره ۹
۵۴	غزل شماره ۱۰
۵۵	غزل شماره ۱۱

۵۶	غزل شماره ۱۲
۵۸	غزل شماره ۱۳
۵۹	غزل شماره ۱۴
۶۰	غزل شماره ۱۵
۶۱	غزل شماره ۱۶
۶۲	غزل شماره ۱۷
۶۳	غزل شماره ۱۸
۶۴	غزل شماره ۱۹
۶۵	غزل شماره ۲۰
۶۶	غزل شماره ۲۱
۶۷	غزل شماره ۲۲
۶۸	غزل شماره ۲۳

۶۹	غزل شماره ۲۴
۷۰	غزل شماره ۲۵
۷۱	غزل شماره ۲۶
۷۲	غزل شماره ۲۷
۷۳	غزل شماره ۲۸
۷۴	غزل شماره ۲۹
۷۵	غزل شماره ۳۰
۷۶	غزل شماره ۳۱
۷۷	غزل شماره ۳۲
۷۸	غزل شماره ۳۳
۷۹	غزل شماره ۳۴
۸۰	غزل شماره ۳۵

۸۱	غزل شماره ۳۶
۸۲	غزل شماره ۳۷
۸۳	غزل شماره ۳۸
۸۴	غزل شماره ۳۹
۸۵	غزل شماره ۴۰
۸۶	غزل شماره ۴۱
۸۷	غزل شماره ۴۲
۸۸	غزل شماره ۴۳
۸۹	غزل شماره ۴۴
۹۰	غزل شماره ۴۵
۹۱	غزل شماره ۴۶
۹۲	غزل شماره ۴۷

۹۳	غزل شماره ۴۸
۹۴	غزل شماره ۴۹
۹۶	غزل شماره ۵۰
۹۷	غزل شماره ۵۱
۹۸	غزل شماره ۵۲
۹۹	غزل شماره ۵۳
۱۰۰	غزل شماره ۵۴
۱۰۱	غزل شماره ۵۵
۱۰۲	غزل شماره ۵۶
۱۰۳	غزل شماره ۵۷
۱۰۴	غزل شماره ۵۸
۱۰۵	غزل شماره ۵۹

۱۰۶	غزل شماره ۶۰
۱۰۷	غزل شماره ۶۱
۱۰۸	غزل شماره ۶۲
۱۰۹	غزل شماره ۶۳
۱۱۰	غزل شماره ۶۴
۱۱۱	غزل شماره ۶۵
۱۱۲	غزل شماره ۶۶
۱۱۳	غزل شماره ۶۷
۱۱۴	غزل شماره ۶۸
۱۱۵	غزل شماره ۶۹
۱۱۶	غزل شماره ۷۰
۱۱۷	غزل شماره ۷۱

۱۱۸	غزل شماره ۷۲
۱۱۹	غزل شماره ۷۳
۱۲۰	غزل شماره ۷۴
۱۲۱	غزل شماره ۷۵
۱۲۲	غزل شماره ۷۶
۱۲۳	غزل شماره ۷۷
۱۲۴	غزل شماره ۷۸
۱۲۵	غزل شماره ۷۹
۱۲۶	غزل شماره ۸۰
۱۲۷	غزل شماره ۸۱
۱۲۸	غزل شماره ۸۲
۱۲۹	غزل شماره ۸۳



۱۳۰	غزل شماره ۸۴
۱۳۱	غزل شماره ۸۵
۱۳۲	غزل شماره ۸۶
۱۳۳	غزل شماره ۸۷
۱۳۴	غزل شماره ۸۸
۱۳۵	غزل شماره ۸۹
۱۳۶	غزل شماره ۹۰
۱۳۷	غزل شماره ۹۱
۱۳۸	غزل شماره ۹۲
۱۳۹	غزل شماره ۹۳
۱۴۰	غزل شماره ۹۴
۱۴۱	غزل شماره ۹۵

۱۴۲	غزل شماره ۹۶
۱۴۳	غزل شماره ۹۷
۱۴۴	غزل شماره ۹۸
۱۴۵	غزل شماره ۹۹
۱۴۶	غزل شماره ۱۰۰
۱۴۷	غزل شماره ۱۰۱
۱۴۸	غزل شماره ۱۰۲
۱۴۹	غزل شماره ۱۰۳
۱۵۰	غزل شماره ۱۰۴
۱۵۱	غزل شماره ۱۰۵
۱۵۲	غزل شماره ۱۰۶
۱۵۳	غزل شماره ۱۰۷

۱۵۴	غزل شماره ۱۰۸
۱۵۵	غزل شماره ۱۰۹
۱۵۶	غزل شماره ۱۱۰
۱۵۷	غزل شماره ۱۱۱
۱۵۸	غزل شماره ۱۱۲
۱۵۹	غزل شماره ۱۱۳
۱۶۰	غزل شماره ۱۱۴
۱۶۱	غزل شماره ۱۱۵
۱۶۲	غزل شماره ۱۱۶
۱۶۳	غزل شماره ۱۱۷
۱۶۴	غزل شماره ۱۱۸
۱۶۵	غزل شماره ۱۱۹

۱۶۶	غزل شماره ۱۲۰
۱۶۷	غزل شماره ۱۲۱
۱۶۸	غزل شماره ۱۲۲
۱۶۹	غزل شماره ۱۲۳
۱۷۰	غزل شماره ۱۲۴
۱۷۱	غزل شماره ۱۲۵
۱۷۲	غزل شماره ۱۲۶
۱۷۳	غزل شماره ۱۲۷
۱۷۴	غزل شماره ۱۲۸
۱۷۵	غزل شماره ۱۲۹
۱۷۶	غزل شماره ۱۳۰
۱۷۷	غزل شماره ۱۳۱

۱۷۸	غزل شماره ۱۳۲
۱۷۹	غزل شماره ۱۳۳
۱۸۰	غزل شماره ۱۳۴
۱۸۱	غزل شماره ۱۳۵
۱۸۲	غزل شماره ۱۳۶
۱۸۳	غزل شماره ۱۳۷
۱۸۴	غزل شماره ۱۳۸
۱۸۵	غزل شماره ۱۳۹
۱۸۶	غزل شماره ۱۴۰
۱۸۷	غزل شماره ۱۴۱
۱۸۸	غزل شماره ۱۴۲
۱۸۹	غزل شماره ۱۴۳

۱۹۰	غزل شماره ۱۴۴
۱۹۱	غزل شماره ۱۴۵
۱۹۲	غزل شماره ۱۴۶
۱۹۳	غزل شماره ۱۴۷
۱۹۴	غزل شماره ۱۴۸
۱۹۵	غزل شماره ۱۴۹
۱۹۷	غزل شماره ۱۵۰
۱۹۸	غزل شماره ۱۵۱
۱۹۹	غزل شماره ۱۵۲
۲۰۰	غزل شماره ۱۵۳
۲۰۲	غزل شماره ۱۵۴
۲۰۳	غزل شماره ۱۵۵

۲۰۴	غزل شماره ۱۵۶
۲۰۵	غزل شماره ۱۵۷
۲۰۶	غزل شماره ۱۵۸
۲۰۷	غزل شماره ۱۵۹
۲۰۸	غزل شماره ۱۶۰
۲۰۹	غزل شماره ۱۶۱
۲۱۰	غزل شماره ۱۶۲
۲۱۱	غزل شماره ۱۶۳
۲۱۲	غزل شماره ۱۶۴
۲۱۳	غزل شماره ۱۶۵
۲۱۴	غزل شماره ۱۶۶
۲۱۵	غزل شماره ۱۶۷

۲۱۶	غزل شماره ۱۶۸
۲۱۷	غزل شماره ۱۶۹
۲۱۸	غزل شماره ۱۷۰
۲۱۹	غزل شماره ۱۷۱
۲۲۰	غزل شماره ۱۷۲
۲۲۱	غزل شماره ۱۷۳
۲۲۲	غزل شماره ۱۷۴
۲۲۳	غزل شماره ۱۷۵
۲۲۴	غزل شماره ۱۷۶
۲۲۵	غزل شماره ۱۷۷
۲۲۶	غزل شماره ۱۷۸
۲۲۷	غزل شماره ۱۷۹



۲۲۸	غزل شماره ۱۸۰
۲۲۹	غزل شماره ۱۸۱
۲۳۰	غزل شماره ۱۸۲
۲۳۱	غزل شماره ۱۸۳
۲۳۲	غزل شماره ۱۸۴
۲۳۳	غزل شماره ۱۸۵
۲۳۴	غزل شماره ۱۸۶
۲۳۵	غزل شماره ۱۸۷
۲۳۶	غزل شماره ۱۸۸
۲۳۷	غزل شماره ۱۸۹
۲۳۸	غزل شماره ۱۹۰
۲۳۹	غزل شماره ۱۹۱

۲۴۰	غزل شماره ۱۹۲
۲۴۱	غزل شماره ۱۹۳
۲۴۲	غزل شماره ۱۹۴
۲۴۳	غزل شماره ۱۹۵
۲۴۴	غزل شماره ۱۹۶
۲۴۵	غزل شماره ۱۹۷
۲۴۶	غزل شماره ۱۹۸
۲۴۷	غزل شماره ۱۹۹
۲۴۸	غزل شماره ۲۰۰
۲۴۹	غزل شماره ۲۰۱
۲۵۰	غزل شماره ۲۰۲
۲۵۱	غزل شماره ۲۰۳

۲۵۲	غزل شماره ۲۰۴
۲۵۳	غزل شماره ۲۰۵
۲۵۴	غزل شماره ۲۰۶
۲۵۵	غزل شماره ۲۰۷
۲۵۶	غزل شماره ۲۰۸
۲۵۷	غزل شماره ۲۰۹
۲۵۸	غزل شماره ۲۱۰
۲۵۹	غزل شماره ۲۱۱
۲۶۰	غزل شماره ۲۱۲
۲۶۱	غزل شماره ۲۱۳
۲۶۲	غزل شماره ۲۱۴
۲۶۳	غزل شماره ۲۱۵

۲۶۴	غزل شماره ۲۱۶
۲۶۵	غزل شماره ۲۱۷
۲۶۶	غزل شماره ۲۱۸
۲۶۷	غزل شماره ۲۱۹
۲۶۸	غزل شماره ۲۲۰
۲۶۹	غزل شماره ۲۲۱
۲۷۰	غزل شماره ۲۲۲
۲۷۱	غزل شماره ۲۲۳
۲۷۲	غزل شماره ۲۲۴
۲۷۳	غزل شماره ۲۲۵
۲۷۴	غزل شماره ۲۲۶
۲۷۵	غزل شماره ۲۲۷

۲۷۶	غزل شماره ۲۲۸
۲۷۷	غزل شماره ۲۲۹
۲۷۸	غزل شماره ۲۳۰
۲۷۹	غزل شماره ۲۳۱
۲۸۰	غزل شماره ۲۳۲
۲۸۱	غزل شماره ۲۳۳
۲۸۲	غزل شماره ۲۳۴
۲۸۳	غزل شماره ۲۳۵
۲۸۴	غزل شماره ۲۳۶
۲۸۵	غزل شماره ۲۳۷
۲۸۶	غزل شماره ۲۳۸
۲۸۷	غزل شماره ۲۳۹

۲۸۸	غزل شماره ۲۴۰
۲۸۹	غزل شماره ۲۴۱
۲۹۰	غزل شماره ۲۴۲
۲۹۱	غزل شماره ۲۴۳
۲۹۲	غزل شماره ۲۴۴
۲۹۳	غزل شماره ۲۴۵
۲۹۴	غزل شماره ۲۴۶
۲۹۵	غزل شماره ۲۴۷
۲۹۶	غزل شماره ۲۴۸
۲۹۷	غزل شماره ۲۴۹
۲۹۸	غزل شماره ۲۵۰
۲۹۹	غزل شماره ۲۵۱

۳۰۰	غزل شماره ۲۵۲
۳۰۱	غزل شماره ۲۵۳
۳۰۲	غزل شماره ۲۵۴
۳۰۳	غزل شماره ۲۵۵
۳۰۴	غزل شماره ۲۵۶
۳۰۵	غزل شماره ۲۵۷
۳۰۶	غزل شماره ۲۵۸
۳۰۷	غزل شماره ۲۵۹
۳۰۸	غزل شماره ۲۶۰
۳۰۹	غزل شماره ۲۶۱
۳۱۰	غزل شماره ۲۶۲
۳۱۱	غزل شماره ۲۶۳

۳۱۲	غزل شماره ۲۶۴
۳۱۳	غزل شماره ۲۶۵
۳۱۴	غزل شماره ۲۶۶
۳۱۵	غزل شماره ۲۶۷
۳۱۶	غزل شماره ۲۶۸
۳۱۷	غزل شماره ۲۶۹
۳۱۸	غزل شماره ۲۷۰
۳۱۹	غزل شماره ۲۷۱
۳۲۰	غزل شماره ۲۷۲
۳۲۱	غزل شماره ۲۷۳
۳۲۲	غزل شماره ۲۷۴
۳۲۳	غزل شماره ۲۷۵



۳۲۴	غزل شماره ۲۷۶
۳۲۵	غزل شماره ۲۷۷
۳۲۶	غزل شماره ۲۷۸
۳۲۷	غزل شماره ۲۷۹
۳۲۸	غزل شماره ۲۸۰
۳۲۹	غزل شماره ۲۸۱
۳۳۰	غزل شماره ۲۸۲
۳۳۱	غزل شماره ۲۸۳
۳۳۲	غزل شماره ۲۸۴
۳۳۳	غزل شماره ۲۸۵
۳۳۴	غزل شماره ۲۸۶
۳۳۵	غزل شماره ۲۸۷

۳۳۶	غزل شماره ۲۸۸
۳۳۷	غزل شماره ۲۸۹
۳۳۸	غزل شماره ۲۹۰
۳۳۹	غزل شماره ۲۹۱
۳۴۰	غزل شماره ۲۹۲
۳۴۱	غزل شماره ۲۹۳
۳۴۲	غزل شماره ۲۹۴
۳۴۳	غزل شماره ۲۹۵
۳۴۴	غزل شماره ۲۹۶
۳۴۵	غزل شماره ۲۹۷
۳۴۶	غزل شماره ۲۹۸
۳۴۷	غزل شماره ۲۹۹

۳۴۸	غزل شماره ۳۰۰
۳۴۹	غزل شماره ۳۰۱
۳۵۰	غزل شماره ۳۰۲
۳۵۱	غزل شماره ۳۰۳
۳۵۲	غزل شماره ۳۰۴
۳۵۳	غزل شماره ۳۰۵
۳۵۴	غزل شماره ۳۰۶
۳۵۵	غزل شماره ۳۰۷
۳۵۶	غزل شماره ۳۰۸
۳۵۷	غزل شماره ۳۰۹
۳۵۸	غزل شماره ۳۱۰
۳۵۹	غزل شماره ۳۱۱

۳۶۰	غزل شماره ۳۱۲
۳۶۱	غزل شماره ۳۱۳
۳۶۲	غزل شماره ۳۱۴
۳۶۳	غزل شماره ۳۱۵
۳۶۴	غزل شماره ۳۱۶
۳۶۵	غزل شماره ۳۱۷
۳۶۶	غزل شماره ۳۱۸
۳۶۷	غزل شماره ۳۱۹
۳۶۸	غزل شماره ۳۲۰
۳۶۹	غزل شماره ۳۲۱
۳۷۰	غزل شماره ۳۲۲
۳۷۱	غزل شماره ۳۲۳

۳۷۲	غزل شماره ۳۲۴
۳۷۳	غزل شماره ۳۲۵
۳۷۴	غزل شماره ۳۲۶
۳۷۵	غزل شماره ۳۲۷
۳۷۶	غزل شماره ۳۲۸
۳۷۷	غزل شماره ۳۲۹
۳۷۹	غزل شماره ۳۳۰
۳۸۰	غزل شماره ۳۳۱
۳۸۱	غزل شماره ۳۳۲
۳۸۲	غزل شماره ۳۳۳
۳۸۳	غزل شماره ۳۳۴
۳۸۴	غزل شماره ۳۳۵

۳۸۵	غزل شماره ۳۳۶
۳۸۶	غزل شماره ۳۳۷
۳۸۷	غزل شماره ۳۳۸
۳۸۸	غزل شماره ۳۳۹
۳۸۹	غزل شماره ۳۴۰
۳۹۰	غزل شماره ۳۴۱
۳۹۱	غزل شماره ۳۴۲
۳۹۲	غزل شماره ۳۴۳
۳۹۳	غزل شماره ۳۴۴
۳۹۴	غزل شماره ۳۴۵
۳۹۵	غزل شماره ۳۴۶
۳۹۶	غزل شماره ۳۴۷

۳۹۷	غزل شماره ۳۴۸
۳۹۸	غزل شماره ۳۴۹
۳۹۹	غزل شماره ۳۵۰
۴۰۰	غزل شماره ۳۵۱
۴۰۱	غزل شماره ۳۵۲
۴۰۲	غزل شماره ۳۵۳
۴۰۳	غزل شماره ۳۵۴
۴۰۴	غزل شماره ۳۵۵
۴۰۵	غزل شماره ۳۵۶
۴۰۶	غزل شماره ۳۵۷
۴۰۷	غزل شماره ۳۵۸
۴۰۸	غزل شماره ۳۵۹

۴۰۹	غزل شماره ۳۶۰
۴۱۰	غزل شماره ۳۶۱
۴۱۱	غزل شماره ۳۶۲
۴۱۳	غزل شماره ۳۶۳
۴۱۴	غزل شماره ۳۶۴
۴۱۵	غزل شماره ۳۶۵
۴۱۶	غزل شماره ۳۶۶
۴۱۷	غزل شماره ۳۶۷
۴۱۸	غزل شماره ۳۶۸
۴۱۹	غزل شماره ۳۶۹
۴۲۰	غزل شماره ۳۷۰
۴۲۱	غزل شماره ۳۷۱



۴۲۲	غزل شماره ۳۷۲
۴۲۳	غزل شماره ۳۷۳
۴۲۴	غزل شماره ۳۷۴
۴۲۵	غزل شماره ۳۷۵
۴۲۶	غزل شماره ۳۷۶
۴۲۷	غزل شماره ۳۷۷
۴۲۸	غزل شماره ۳۷۸
۴۲۹	غزل شماره ۳۷۹
۴۳۰	غزل شماره ۳۸۰
۴۳۱	غزل شماره ۳۸۱
۴۳۲	غزل شماره ۳۸۲
۴۳۳	غزل شماره ۳۸۳

۴۳۴	غزل شماره ۳۸۴
۴۳۵	غزل شماره ۳۸۵
۴۳۶	غزل شماره ۳۸۶
۴۳۷	غزل شماره ۳۸۷
۴۳۸	غزل شماره ۳۸۸
۴۳۹	غزل شماره ۳۸۹
۴۴۰	غزل شماره ۳۹۰
۴۴۱	غزل شماره ۳۹۱
۴۴۲	غزل شماره ۳۹۲
۴۴۳	غزل شماره ۳۹۳
۴۴۴	غزل شماره ۳۹۴
۴۴۵	غزل شماره ۳۹۵

۴۴۶	غزل شماره ۳۹۶
۴۴۷	غزل شماره ۳۹۷
۴۴۸	غزل شماره ۳۹۸
۴۴۹	غزل شماره ۳۹۹
۴۵۰	غزل شماره ۴۰۰
۴۵۱	غزل شماره ۴۰۱
۴۵۲	غزل شماره ۴۰۲
۴۵۳	غزل شماره ۴۰۳
۴۵۴	غزل شماره ۴۰۴
۴۵۵	غزل شماره ۴۰۵
۴۵۶	غزل شماره ۴۰۶
۴۵۷	غزل شماره ۴۰۷

۴۵۸	غزل شماره ۴۰۸
۴۵۹	غزل شماره ۴۰۹
۴۶۰	غزل شماره ۴۱۰
۴۶۱	غزل شماره ۴۱۱
۴۶۲	غزل شماره ۴۱۲
۴۶۳	غزل شماره ۴۱۳
۴۶۴	غزل شماره ۴۱۴
۴۶۵	غزل شماره ۴۱۵
۴۶۶	غزل شماره ۴۱۶
۴۶۷	غزل شماره ۴۱۷
۴۶۸	غزل شماره ۴۱۸
۴۶۹	غزل شماره ۴۱۹

۴۷۰	غزل شماره ۴۲۰
۴۷۱	غزل شماره ۴۲۱
۴۷۲	غزل شماره ۴۲۲
۴۷۳	غزل شماره ۴۲۳
۴۷۴	غزل شماره ۴۲۴
۴۷۵	غزل شماره ۴۲۵
۴۷۶	غزل شماره ۴۲۶
۴۷۷	غزل شماره ۴۲۷
۴۷۸	غزل شماره ۴۲۸
۴۷۹	غزل شماره ۴۲۹
۴۸۰	غزل شماره ۴۳۰
۴۸۱	غزل شماره ۴۳۱

۴۸۲	غزل شماره ۴۳۲
۴۸۳	غزل شماره ۴۳۳
۴۸۵	غزل شماره ۴۳۴
۴۸۶	غزل شماره ۴۳۵
۴۸۷	غزل شماره ۴۳۶
۴۸۸	غزل شماره ۴۳۷
۴۸۹	غزل شماره ۴۳۸
۴۹۰	غزل شماره ۴۳۹
۴۹۱	غزل شماره ۴۴۰
۴۹۲	غزل شماره ۴۴۱
۴۹۳	غزل شماره ۴۴۲
۴۹۴	غزل شماره ۴۴۳

۴۹۵	غزل شماره ۴۴۴
۴۹۶	غزل شماره ۴۴۵
۴۹۷	غزل شماره ۴۴۶
۴۹۸	غزل شماره ۴۴۷
۴۹۹	غزل شماره ۴۴۸
۵۰۰	غزل شماره ۴۴۹
۵۰۱	غزل شماره ۴۵۰
۵۰۲	غزل شماره ۴۵۱
۵۰۳	غزل شماره ۴۵۲
۵۰۵	غزل شماره ۴۵۳
۵۰۶	غزل شماره ۴۵۴
۵۰۸	غزل شماره ۴۵۵

۵۰۹	غزل شماره ۴۵۶
۵۱۰	غزل شماره ۴۵۷
۵۱۱	غزل شماره ۴۵۸
۵۱۲	غزل شماره ۴۵۹
۵۱۳	غزل شماره ۴۶۰
۵۱۵	غزل شماره ۴۶۱
۵۱۶	غزل شماره ۴۶۲
۵۱۷	غزل شماره ۴۶۳
۵۱۸	غزل شماره ۴۶۴
۵۱۹	غزل شماره ۴۶۵
۵۲۰	غزل شماره ۴۶۶
۵۲۱	غزل شماره ۴۶۷



۵۲۲	غزل شماره ۴۶۸
۵۲۳	غزل شماره ۴۶۹
۵۲۴	غزل شماره ۴۷۰
۵۲۵	غزل شماره ۴۷۱
۵۲۶	غزل شماره ۴۷۲
۵۲۷	غزل شماره ۴۷۳
۵۲۹	غزل شماره ۴۷۴
۵۳۰	غزل شماره ۴۷۵
۵۳۱	غزل شماره ۴۷۶
۵۳۲	غزل شماره ۴۷۷
۵۳۳	غزل شماره ۴۷۸
۵۳۴	غزل شماره ۴۷۹

۵۳۵	غزل شماره ۴۸۰
۵۳۶	غزل شماره ۴۸۱
۵۳۷	غزل شماره ۴۸۲
۵۳۸	غزل شماره ۴۸۳
۵۳۹	غزل شماره ۴۸۴
۵۴۰	غزل شماره ۴۸۵
۵۴۱	غزل شماره ۴۸۶
۵۴۲	غزل شماره ۴۸۷
۵۴۳	غزل شماره ۴۸۸
۵۴۴	غزل شماره ۴۸۹
۵۴۶	غزل شماره ۴۹۰
۵۴۷	غزل شماره ۴۹۱

۵۴۸	غزل شماره ۴۹۲
۵۴۹	غزل شماره ۴۹۳
۵۵۰	غزل شماره ۴۹۴
۵۵۱	غزل شماره ۴۹۵

## غزل شماره ۱

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ۛ	الایا ایها الساقی ادرکنا و ناولها
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل ۛ	به بوی نافه ای کاخر صبا زان طره بکشید
جرس فریادمی دارد که بر بنید محل ۛ	مراد منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
که سالک بی خبر بود ز راه و رسم منزل ۛ	به می سجاده رنگین کن گرت پیرمغان کوید
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ۛ	شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین یایل
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفل ۛ	همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
متی ماتلق من تهوی دع الدنیا و اهلها	حضور می کر همی خواهی از او غایب شو حافظ

## غزل شماره ۲

صلح کار کجا و من خراب کجا	بین تفاوت ره کز کجاست تابه کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقد سالوس	کجاست دیرمغان و شراب ناب کجا
چه نسبت است به رندی صلح و تقوارا	سماع و عطر کجا نغمه رباب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
چو کحل ینش ماحاک آستان شاست	کجا رویم بفرما از این جناب کجا
مبین به سبب ز نخذان که چاه در راه است	کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال	خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست	قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

## غزل شماره ۳

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل مارا	به خال هندویش بنخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت	کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلارا
نغان کاین لویان شوخ شیرین کار شهر آشوب	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغارا
ز عشق ناتمام با جمال یار مستغنی است	به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا
من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم	که عشق از پرده عصمت برون آرد ز لیخارا
اگر دشنام فریابی و کر نفرین دعا گویم	جواب تلخ می زید لب لعل شکر خارا
نصیحت گوش کن جانما که از جان دوست تر دارند	جو انان سعادتمند سپردانارا
حدیث از مطرب و می کو و راز دهر کمتر جو	که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معار
غزل گفتی و در سستی بیا و خوش بخوان حافظ	که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریارا

## غزل شماره ۴

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را	که سربه کوه و بیابان تو داده ای مارا
شکر فروش که عمرش در از باد چرا	تفقدی نکند طوطی شکر خارا
غرور حسنت اجازت مکر نداد ای گل	که پرشی کنی عنده لب شیدا را
به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر	به بند و دام نکیرند مرغ و انار را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست	سهی قدان یه چشم ماه سیارا
چو با حبیب نشینی و بادیه یابی	به یاد دار محبان بادیه سیارا
جز این قدر توان گفت در جمال تو عیب	که وضع مهر و وفا نیست روی زیارا
در آسمان نه عجب گریه گفته حافظ	سرود زهره به رقص آورد میحارا

## غزل شماره ۵

دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را	دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه بر خیز	باشد که بازینم دیدار آشکارا
ده روزه مهر کردون افسانه است و افون	نیکویی به جای یاران فرصت شمارا
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل	هات الصبح هبوا یا ایها السکارا
ای صاحب کرامت سگرا نه سلامت	روزی تفقدی کن درویش بی نوارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است	بادوستان مروت بادشمنان مدارا
دکوی نیک نامی مارا گذر ندادند	کر تو نمی پسندی تغیر کن قضا را
آن تلخ و ش که صوفی ام انجاش خواند	اشی لنا و احلی من قبله العذرا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی	کاین کیمیای هستی قارون کند کارا
سرکش مشکوکه چون شمع از غیرت بسوزد	دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
آیینہ سکندر جام می است بنگر	تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
خوبان پارسی کو بخندگان عمرند	ساقی بده بشارت رندان پارسارا



حافظ به خود نوشید این خرقه می آلود  
ای شیخ پاکدامن معذور دار مارا

## غزل شماره ۵۰

که به شکر پادشاهی ز نظر مران گذارا	به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را	ز رقیب دیو سیرت به خدای خود پناهم
ز فریب او بیندیش و غلط مکن مکارا	مژه سیاهت ار کرد به خون ما اشارت
تو از این چه سود داری که نمی کنی مدارا	دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی
به پیام آشنایان بنواز د آشنارا	همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
دل و جان فدای رویت بنما عذار مارا	چه قیامت است جاناکه به عاشقان نمودی
که دعای صبحگاهی اثری کند شمارا	به خدا که جرعه ای ده توبه حافظ سحر خیز

## غزل شماره ۷

صوفی بیا که آینه صافیت جام را	تابگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس	کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عقا شکار کس نشود دام باز چین	کان جا همیشه باد به دست است دام را
در بزم دور یک دو قح در کش و برو	یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شتاب رفت و نچیدی گلی ز عیش	پیرانه سرملکن هنری ننگ و نام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند	آدم بهشت روضه دار السلام را
مارا بر آستان تو بس حق خدمت است	ای خواجه باز بین به ترحم غلام را
حافظ مرید جام می است ای صابرو	وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

## غزل شماره ۸

ساقیا بر خیز و دوده جام را	خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تاز بر	بر کشم این دلق از رق فام را
گر چه بدنامست نزد عاقلان	مانی خواهیم تنگ و نام را
باده دوده چند از این باد غرور	خاک بر سر نفس نافر جام را
دود آه سینه نالان من	سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود	کس نمی بینم ز خاص و عام را
بادلارامی مرا خاطر خوش است	کز دلم یک باره برد آرام را
نگردد دیگر به سرو اندر چمن	هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ به سختی روز و شب	عاقبت روزی بیابی کام را

## غزل شماره ۹

می رسد مرده گل بلبل خوش الحان را	رونق عهد شباب است دگر بتان را
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را	ای صبا که به جوانان چمن با زرسی
خاکروب در میخانه کنم مرغان را	گر چنین جلوه کند منجیه باده فروش
مضطرب حال مگردان من سرگردان را	ای که برمه کشی از غبر سارا چوگان
در سرکار خرابات کنند ایمان را	ترسم این قوم که برد دشان می خندند
هست خاکی که به آبی نخر و طوفان را	یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را	برواز خانه گردون به درونان مطلب
کوچه حاجت که به افلاک کشی ایوان را	هر که را خوابد آخر مشی خاک است
وقت آن است که بدرود کنی زندان را	ماه کفانی من مسند مصر آن تو شد
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را	حافظ می خور و زندی کن و خوش باش ولی

## غزل شماره ۱۰

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرما	چسبست یاران طریقت بعد از این تدبیرما
مامردان روی سوی قبله چون آریم چون	روی سوی خانه خاردارد پیرما
در خرابات طریقت مابه هم منزل شویم	کاین چنین رفته ست در عهد ازل تقدیرما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است	عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیرما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد	زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیرما
بادل سکینت آیانچ در کیردشی	آه آتشک و سوز سینه بگبیرما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش	رحم کن بر جان خود پر بهیز کن از تیرما

## غزل شماره ۱۱

ساقی به نور باده برافروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شده کام ما
مادر پیاله عکس رخ یار دیده ایم	ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نسیرد آن که دلش زنده شده عشق	ثبت است بر جریده عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سسی قدان	کلید به جلوه سرو صنوبر خرام ما
ای باد اگر به گلشن احباب بگذری	ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما
کونام ما زیاده عداچه می بری	خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما
مستی به چشم شاد و لبند ما خوش است	زان رو سپرده اند به مستی زمام ما
ترسم که صرفه ای نبرد روز باز خواست	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان	باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
دریای اخضر فلک و کشتی حلال	هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

## غزل شماره ۱۲

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	آب روی خوبی از چاه زرخدان شما
غزم دیدار تو دار و جان برب آمده	باز کردیابر آید چیست فرمان شما
کس به دور زگرست طرفی نسبت از عافیت	به که نفروشد مستوری به مستان شما
بخت خواب آلود بایدار خواهد شد مگر	زان که ز در دیده آبی روی رخشان شما
باصبا همراه بفرست از رخت گلدسته ای	بو که بویی بشنویم از خاکستان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم	گر چه جام مانشد پرمی به دوران شما
دل خرابی می کند دلدار را که کنید	زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند	خاطر مجموع مازلف پریشان شما
دوردار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری	کاذب این ره کشته بسیارند قربان شما
می کند حافظ دعایی بشو آیینی بگو	روزی ماباد لعل شکر افشان شما
ای صبا با ساکنان شهر نزد از ما بگو	کای سرحق ناشناسان کوی چوکان شما
گر چه دوریم از بساط قرب هست دور نیست	بنده شاه شاییم و شما خوان شما



ای ششاه بلند اختر خدارا، هستی  
تایوسم، همچو اختر خاک ایوان شما

## غزل شماره ۱۳

می دم صبح و کله بست سحاب	الصبح الصبح یا اصحاب
می چکد ژاله بر رخ لاله	الدام الدام یا احباب
می وزد از چمن نسیم بهشت	هان بوشید دم به دم می ناب
تخت زمر دزده است گل به چمن	راح چون لعل آتشین دیاب
در میخانه بسته اندوگر	افتح یا مفتح الابواب
لب و دندان را حقوق نمک	هست بر جان و سینه های کباب
این چنین موسمی عجب باشد	که میزند میکده به شتاب
برخ ساقی پری پیکر	همچو حافظ بنوش باده ناب

## غزل شماره ۱۴

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب	گفت در دنبال دل ره کم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار	خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم	گر ز خار و خار سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست	خوش فدا آن حال مشکین بر رخ رنگین غریب
می نماید عکس می در رنگ روی مه و شت	همچو برک ارغوان بر صفحه نسرين غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط کرد درخت	گر چه نبود در مکارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو	در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند	دور نبود کر نشیند خسته و مسکین غریب

## غزل شماره ۱۵

وای مرغ بهشی که دهد دانه و آب	ای شاه قدسی که کشد بند تقاب
کاغوش که شد منزل آسایش و خواب	خواهم بشد از دیده در این فکر جگر سوز
اندیشه آمرزش و پروای ثواب	درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد
پیدا است از این شیوه که مست است شراب	راه دل عشاق زرد آن چشم خماری
تا باز چه اندیشه کند رای صواب	تیری که زدی بر دلم از غمزه خطارفت
پیدا است مکار که بلند است جناب	هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
تا غول بیابان نفریبده سراب	دور است سر آب از این باده هوش دار
باری به غلط صرف شد ایام شبابت	تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل
یار بکند آفت ایام خراب	ای قصر دل افروز که منر که انسی
صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتاب	حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد

## غزل شماره ۱۶

خمی که ابروی شوخ تو در گمان انداخت	به قصد جان من زار ناتوان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود	زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
به یک کرشمه که ز کس به خود فروشی کرد	فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
شراب خورده و خوی کرده می روی به چمن	که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
به بزنگاه چمن دوش مست بگذشتم	چو از دهان تو ام غنچه در گمان انداخت
بقشه طره مشغول خود کرده می زد	صباحکایت زلف تو در میان انداخت
ز شرم آن که به روی تو نبشش کردم	سمن به دست صباحاک در دهان انداخت
من از روع می و مطرب ندید می زین پیش	هوای منچگانم در این و آن انداخت
کنون به آب می لعل خرقه می شویم	نصیه ازل از خود نمی توان انداخت
مگر گشایش حافظ در این خرابی بود	که بخشش ازلش در می مغان انداخت
جهان به کام من اکنون شود که دور زمان	مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

## غزل شماره ۱۷

آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت	سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت	تنم از واسطه دوری دلبر بکد اخت
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت	سوز دل بین که ز بس آتش انگم دل شمع
چون من از خویش بر فقم دل بیگانه بسوخت	آشنایی نه غریب است که دلسوز من است
خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت	خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
همچو لاله جگر مبی می و خنجرانه بسوخت	چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
خرقه از سربزه در آورد و به شکرانه بسوخت	ماجرای کرم کن و باز آ که مرا مردم چشم
که نخستیم شب و شمع به افسانه بسوخت	ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دی

## غزل شماره ۱۸

ساقیا آمدن عید مبارک بادت	وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در گشتم که در این مدت ایام فراق	برگرفتی ز حریفان دل و دل می دادت
برسان بندگی دختر ز کوبه در آبی	که دم و بهمت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تو ست	جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت
سگر ایند که ز تاراج خزان رخ نه نیافت	بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کنز آن تفرقات باز آورد	طالع نامور و دولت مادر زادت
حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح	ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

## غزل شماره ۱۹

منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست	ای نسیم سحر آرا که یار کجاست
آتش طور کجا موعده دیدار کجاست	شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
در خرابات بگوید که شیار کجاست	هر که آمده جهان نقش خرابی دارد
نکته ما هست بسی محرم اسرار کجاست	آن کس است اهل بشارت که اشارت داند
ما کجاییم و ملامت کربی کار کجاست	هر سرموی مراثی تو خزاران کار است
کاین دل غمزه سرشته گرفتار کجاست	باز پرسید ز کیسوی شکن در شکنش
دل زما کوشه گرفت ابروی دلدار کجاست	عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست	ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی
مکر معقول بفرما گل بی خار کجاست	حافظ از باد خزان در چمن دهر منج



## غزل شماره ۲۰

می ز خنجر به جوش آمد و می باید خواست	روزه یک شود و عید آمد و دل با برخواست
وقت رندی و طرب کردن رندان پیدا است	نوبه زهد فروشان کران جان بگذشت
این چه عیب است بدین بی خردی وین چه خطاست	چه ملاست بود آن را که چنین باده خورد
بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست	باده نوشی که در او روی و ریایی نبود
آن که او عالم سراسر است بدین حال کواست	مانه رندان ریاسیم و حریفان نفاق
وان چه گویند روانیست نکویم رواست	فرض ایزد بکزاریم و به کس بد نکنیم
باده از خون رزان است نه از خون شامست	چه شود که من و تو چند قرح باده خوریم
و ر بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست	این چه عیب است که آن عیب خلل خواهد بود

## غزل شماره ۲۱

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست	گفت با ما نشین که ز تو سلامت برخاست
که شنیدی که در این بزم دمی خوش نشست	که نه در آخر صحبت به مذامت برخاست
شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد	پیش عشاق تو شب ها به غرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو	به هواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت	به تماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پابرنگرفت از خجلت	سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست
حافظ این خرقه مینداز مگر جان ببری	کاش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

## غزل شماره ۲۲

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست	سخن شناس نه ای جان من خطا این جاست
سرم به دینی و عقی فیرونی آید	تبارک الله از این فتنه ناکه در سرماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست	که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی اسی مطرب	بنال مان که از این پرده کارما به نواست
مرا به کار جهان هرگز التفات نبود	رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخسته ام ز خیالی که می پرد دل من	خار صد شب دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم	گرم به باد به شوید حق به دست ثماست
از آن به دیر مخانم عزیز می دارند	که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که در پرده می زد آن مطرب	که رفت عمرو هنوزم دماغ پرز هواست
ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند	فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

## غزل شماره ۲۳

خیال روی تو در هر طریق بهره ماست	نسیم موی تو پیوند جان آ که ماست
به رغم مدعیانی که منع عشق کنند	جمال چهره تو حجت موجه ماست
بین که سیب ز نخدان تو چه می گوید	هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد	گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست
به حجب در خلوت سرای خاص بگو	فلان ز گوشه نشینان خاک در که ماست
به صورت از نظر ما اگر چه محبوب است	همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر به سالی حافظ دی زندگشای	که سال باست که مشتاق روی چون مه ماست

## غزل شماره ۲۴

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست	که به پیانه کشتی شهره شدم روزا است
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق	چار تکبیر ز دم یک سره بر هر چه که هست
می بده تادهست آگهی از سر قضا	که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کم است از کمر مور این جا	ناامید از در رحمت مثنوای باده پرست
به جز آن ز کس مسانه که چشمش مرصاد	زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست
جان فدای دیش باد که در باغ نظر	چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نیست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد	یعنی از وصل تو اش نیست به جز باده به دست

## غزل شماره ۲۵

صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست	سگفته شد گل حرا و گشت بلبل مست
بین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست	اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست	بیار باده که در بارگاه استغنا
رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست	از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل
بلی به حکم بلا بسته اند عهد الست	مقام عیش میسر نمی شود بی رنج
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست	به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش
به باد رفت و از او خواجه بیچ طرف نبست	سکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست	به بال و پر مروازره که تیر پرتابی
که گفته سخت می برند دست به دست	زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید

## غزل شماره ۲۶

زلف آشفته و خمی کرده و خندان لب و مست	سیرین چاک و غزل خوان و صراحی در دست
نرکش عربه جوی و لبش افوس کنان	نیم شب دوش به بالین من آمد نشست
سرفراکش من آورده آواز حزین	گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده بگمیر دهند	کافر عشق بود گر نشود باده پرست
بروای زاهد و بردگشان خرده مکیر	که ندانند جز این تحفه به ماروز است
آن چه اوره بخت به پیانده مانوشیدیم	اگر از خمر بهشت است و گر باده مست
خنده جام می و زلف کره گیر مکار	ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

## غزل شماره ۲۷

مست از می و میخواران از نرکس مستش مست	در دیرمغان آمد یارم قدحی در دست
وز قد بلند او بالای صنوبر پست	در نعل سمند او شکل مه نویدا
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست	آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
و افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست	شمع دل دمازم بنشست چو او برخاست
و روسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست	گر غایب خوش بوشد در کیسوی او پیچید
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست	باز آمی که باز آید عمر شده حافظ



## غزل شماره ۲۸

که مونس دم صبحم دعای دولت توست	به جان خواجه و حق قدیم و عهد دست
ز لوح سینه نیارست نقش مهر توشت	سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
که با شکستی از زده صد هزار دست	بکن معامله ای وین دل گشته بخر
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز بخت	زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
چو لاف عشق زدی سرباز چابک و چست	ولا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
که از دروغیه روی گشت صبح نخت	به صدق کوش که خورشید زاید از نفست
نمی کنی به ترحم نطق سلسله ست	شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هموز
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست	منج حافظ و از دلبران حافظ مجوی

## غزل شماره ۲۹

خم کو سر خود گیر که خنخانه خراب است	مار از خیال تو چه پروای شراب است
هر شربت عذیم که دهی عین عذاب است	گر خمر بهشت است برزید که بی دوست
تحریر خیال خط او نقش بر آب است	افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
زین سیل دمام که در این منزل خواب است	بیدار شوای دیده که ایمن نتوان بود
اغیار همی مینداز آن بسته تقاب است	معمشوق عیان می کند بر تو و لیکن
در آتش شوق از غم دل غرق کلاب است	گل برخ رنگین تو تا لطف عرق دید
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است	سبز است در دشت بیاتانگذاریم
کاین گوشه پر از زمرمه چنک و رباب است	در کنج دماغ مطلب جای نصیحت
بس طور عجب لازم ایام شباب است	حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظر باز

## غزل شماره ۳۰

زلفت هزار دل به یکی تار مو بست	راه هزار چاره کر از چار مو بست
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان	بکشود نافه ای و در آرزو بست
شیدا از آن شدم که محارم چو ماه نو	ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو بست
ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت	این نقش مانگر که چه خوش در کدو بست
یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم	بانعره های قلقلش اندر گلو بست
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع	بر اهل وجد و حال درهای و هو بست
حافظ هر آن که عشق نورزید و وصل خواست	احرام طوف کعبه دل بی وضو بست

## غزل شماره ۳۱

یارب این تأثیر دولت دگر دامن گوکب است	آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
هر دلی از حلقه ای در ذکر یارب یارب است	تابه کیسوی تو دست ناسر یان کم رسد
صد هزارش کردن جان زیر طوق غنغب است	کشته چاه ز نخدان تو ام کز هر طرف
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است	شسوار من که مه آینه دار روی اوست
در هوای آن عرق تاهست هر روزش تب است	عکس خوی بر عارضش بین کافاب کرم رو
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است	من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
باسلیمان چون برانم من که مورم مرکب است	اندر آن ساعت که بر پشت صبا بند زین
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است	آن که ناوک بردل من زیر چشمی می زند
زاع کلک من به نام ایندوچه عالی مشرب است	آب حیوانش ز مقدار بلاغت می چکد

## غزل شماره ۳۲

خدا چو صورت ابروی دلکشای تو بست	کشاد کار من اندر کرشمه های تو بست
مرا و سرو چمن راه خاک راه نشاند	زمانه تا قصب ز کس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بکشد	نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد	ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چونافه بر دل مسکین من گره ممکن	که عهد با سر زلف گره کشای تو بست
تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال	خطا نکر که دل امید در وفای تو بست
زدست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت	به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

## غزل شماره ۳۳

چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است	خلوت گزیده راه تماشا چه حاجت است
کاخرد می پرس که مارا چه حاجت است	جانابه حاجتی که تو را هست با خدا
آخر سؤال کن که کدرا چه حاجت است	ای پادشاه حسن خدا را بوقحتم
در حضرت کریم تنها چه حاجت است	ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
چون رخت از آن توست به بیغاه حاجت است	محتاج قصه نیست کرت قصد خون ماست
اظهار احتیاج خود آن جا چه حاجت است	جام جهان ناست ضمیر میر دوست
کوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است	آن شد که بار منت ملایح برد می
احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است	ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
می دانست و طیفه تقاضا چه حاجت است	ای عاشق کدرا چو لب روح بخش یار
بامدعی نزاع و محاکمه حاجت است	حافظ تو ختم کن که منر خود عیان شود

## غزل شماره ۳۴

کرم ناو فرودا که خانه خانه توست	رواق منظر چشم من آشیانه توست
لطیفه های عجب زیر دام و دانه توست	به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
که در چمن همه گلبنامک عاشقانه توست	دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که این مفرح یاقوت در خزانه توست	علاج ضعف دل با به لب حواست کن
ولی خلاصه جان خاک آستانه توست	به تن مقصرم از دولت ملازمت
در خزانه به مهر تو و نشانه توست	من آن نیم که دهم تقد دل به هر شوخی
که تویی چون چو فلک رام تازیانه توست	تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
از این حیل که در انبانه بهانه توست	چه جای من که بلغزد سپهر سجده باز
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه توست	سرود مجلس است اکنون فلک به رقص آرد

## غزل شماره ۳۵

برو به کار خود ای و اعط این چه فریادست	مراقب ددل از ره تور چه افتادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ	دقیقه ایست که هیچ آفریده نگذاشت
به کام تا نرساند مرالبش چون نای	نصیحت همه عالم به کوش من بادست
کدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست	اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی	اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار	تو را نصیب همین کرد و این از آن دادست
برو فغانه مخوان و فسون مدم حافظ	کز این فغانه و افسون مرا بسی یادست



## غزل شماره ۳۶

دل سودازده از غصه دو نیم افتادست	تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست	چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست	در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
چیت طاووس که در باغ نعیم افتادست	زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
خاک را بستی که در دست نسیم افتادست	دل من در هوس روی تو ای مونس جان
از سر کوی تو زبان رو که عظیم افتادست	بمحو کرد این تن خاکی تواند برخواست
عکس رو حیت که بر عظم ریم افتادست	سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم
برد میکده دیدم که مقیم افتادست	آن که جز کعبه مقاش نبدا زیاد لب
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست	حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز

## غزل شماره ۳۷

بیاراده که بنیاد عمر بر باد است	بیا که قصار مل سخت سست بنیاد است
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است	غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
سروش عالم غنیم چه مرده داد است	چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
نشین تونه این کنج محنت آباد است	که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین
ندانمت که در این دانه چه افتاد است	تو راز لنگره عرش می زنند صفیر
که این حدیث ز سپر طریقه یار است	نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این لطیفه عشقم ز ره روی یار است	غم جهان مخور و پند من مبر از یار
که بر من و تو در اختیار نکشاد است	رضابه داده بده وز جبین گره بکشای
که این عجز عروس هزار داماد است	مجددستی عهد از جهان سست نهاد
بنال بلبل بی دل که جای فریاد است	نشان عهد و وفایت در تبسم گل
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است	حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ

## غزل شماره ۳۸

وز عمر مرا جز شب دیه بخور نامدست	بی مهر رخت روز مرا نور نامدست
دور از رخ تو چشم مرا نور نامدست	بهنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
بهیات از این گوشه که معمور نامدست	می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت
از دولت هجر تو کنون دور نامدست	وصل تو اجل راز سرم دور، می داشت
دور از رخت این خسته رنجور نامدست	نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
چون صبر توان کرد که معذور نامدست	صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
کو خون جگر ریز که معذور نامدست	در هجر تو گر چشم مرا آب روان است
ماتم زده را داعیه سور نامدست	حافظ ز غم از گریه سپرداخت به خنده

## غزل شماره ۳۹

شمشادخانه پرور ما از که کمتر است	باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
کت خون ما حلالتر از شیر مادر است	ای نازنین پسر تو چه مذہب گرفته ای
تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است	چون نقش غم ز دور بینی شراب خواه
دولت در آن سرا و کشایش در آن در است	از آستان پیرمغان سرچرا کشیم
کز هر زبان که می شنوم ناکرر است	یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است	دی وعده داد و صلح و در سر شراب داشت
عیش مکن که حال رخ هفت کشور است	شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
تا آب ما که نبغش الله اکبر است	فرق است از آب خضر که ظلمات جای او است
با پادشہ بگوی که روزی مقدر است	ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم
کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است	حافظ چه طرفه شخ نباتت گلک تو

## غزل شماره ۴۰

ز آن رو که برابر در او روی نیاز است	التهمه که در میکده باز است
و آن می که در آن جاست حقیقت نه مجاز است	خم ماهمه در جوش و خروشند زمستی
وز ماهمه بیچارگی و عجز و نیاز است	از وی همه مستی و غرور است و تکبر
با دوست بگویم که او محرم راز است	رازی که بر غیر نکستیم و نگویم
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است	شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
رخساره محمود و کف پای ایاز است	باردل مجنون و خم طره لیلی
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است	بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم
از قبله بروی تو در عین نماز است	در کعبه کوی تو هر آن کس که بیاید
از شمع پرسید که در سوز و گداز است	ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین

## غزل شماره ۴۱

به بانگ چنگ مخور می که محسب تیر است	اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز است
به عقل نوش که ایام قنّه انگیز است	صراحی ای و حریفی کرت به چنگ افتد
که به چو چشم صراحی زمانه خون ریز است	در آستین مقع پیاله پنهان کن
که موسم ورع و روزگار پر بیز است	به آب دیده بشویم خرقه هازمی
که صاف این سر خم جمله دردی آمین است	مجوی عیش خوش از دور باژگون سپر
که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است	سپهر بر شده پرویز نیست خون افشان
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است	عراق و فارس گرفتگی به شعر خوش حافظ

## غزل شماره ۴۲

خبر دل شغفتم هوس است	حال دل باتو کفتم هوس است
از رقیبان نهضتم هوس است	طمع خام بین که قصه فاش
باتو تا روز خفتم هوس است	شب قدری چنین عزیز شریف
در شب تا رستم هوس است	وہ کہ دردانه ای چنین نازک
کہ سحر کہ شکفتم هوس است	ای صبا اشم مد و فرمای
حاک راه تور قفتم هوس است	از برای شرف بہ نوک مرہ
شعر زندانہ کفتم هوس است	ہمچو حافظ بہ رنم مد عیان

## غزل شماره ۴۳

وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است	صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است	از صبا هر دم مشام جان ما خوش می شود
ناله کن بلبل که گلبنک دل افکاران خوش است	ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
دوست را با ناله شب های بیداران خوش است	مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندرا راه عشق
شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوش است	نیت در بازار عالم خوشدلی و رزان که هست
کاندرا این دیر کهن کار سبکباران خوش است	از زبان سوسن آزاده ام آمده به گوش
تأنداری که احوال جهان داران خوش است	حافظات ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست



## غزل شماره ۴۴

کهنون که بر کف گل جام باده صاف است	به صد هزار زبان بلبش در اوصاف است
بخواه دقتر اشعار و راه صحرای کیر	چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد	که می حرام ولی به زمال اوقاف است
به درو و صاف تو را حکم نیست خوش در کش	که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است
بیر ز خلق و چو عتقا قیاس کار بگیر	که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است
حدیث مدعیان و خیال بکاران	همان حکایت زردوز و بوریا باف است
خمش حافظ و این نکته های چون زر سرخ	مگاه دار که قلاب شهر صراف است

## غزل شماره ۴۵

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است	صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است	پیاله کسیر که عمر عزیز بی بدل است
نه من ز بی علی در جهان ملولم و بس	ملالت علما هم ز علم بی غل است
به چشم عقل در این رهگذار پر آشوب	جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
بکیر طره مه چهره ای وقصه مخوان	که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است
دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت	ولی اجل به ره عمر رهن امل است
به بیچ دور نخواهند یافت هیارش	چنین که حافظ ماست باده ازل است

## غزل شماره ۴۶

گل در برومی در کف و معشوق به کام است	سلطان جهانم به چنین روز غلام است
کوشم میارید در این جمع که امشب	در مجلس ماما و رخ دوست تمام است
در مذهب ماباده حلال است ولیکن	بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است
کوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است	چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
در مجلس ما عطر میا منیر که مارا	هر لحظه ز کیسوی تو خوش بوی مشام است
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر	زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است
تا کنج غمت در دل ویرانه مقیم است	همواره مرا کوئی خرابات مقام است
از رنگ چه گوئی که مرا نام ز رنگ است	و ز نام چه پرسی که مرا رنگ ز نام است
میخواره و سرکشه و ز ندیم و نظر باز	وان کس که چو بانیست در این شهر کدام است
با محتشم عیب مگوید که او نیز	پیوسته چو مادر طلب عیش مدام است
حافظ نشین بی می و معشوق زمانی	کایام گل و یاسمن و عید صیام است

## غزل شماره ۴۷

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست	دری و کمر زدن اندیشه تبه دانست
زمانه افسر رندی نذا و جز به کسی	که سرفرازی عالم در این کله دانست
بر آستانه میخانه هر که یافت ره بی	ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
هر آن که راز دو عالم ز خط ساغر خواند	رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب	که شیخ مذہب ما عاقلی کنه دانست
دلم ز نرکس ساقی امان نخواست به جان	چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
ز جور گوکب طالع سحر گمان چشمم	چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
حدیث حافظ و ساغر که می زند پنهان	چه جای محتسب و شخه پادشه دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر	نمونه ای ز خم طاق بار که دانست

## غزل شماره ۴۸

صوفی از پرتومی راز نهانی دانست	کو هر هر کس از این لعل توانی دانست
قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس	که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده	بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز انبای عوام اندیشم	محتسب نیز در این عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت نید	ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عشیق	هر که قدر نفس بادیمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی	ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازده گل باغ جهان	هر که غارتگری باد خزانی دانست
حافظ این کوهر منظوم که از طبع انگلیخت	ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

## غزل شماره ۴۹

روضة خلد برین خلوت درویشان است	مایه محشمی خدمت درویشان است
کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد	فتح آن در نظر رحمت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش به دربارنی رفت	منطری از چمن نزهت درویشان است
آن چه ز رمی شود از پرتو آن قلب سیاه	کیمیایست که در صحبت درویشان است
آن که پیش بند تاج تکبر خورشید	کبریایست که در حشمت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال	بی تکلف بشود دولت درویشان است
خسروان قبله حاجات جهانند ولی	سبش بندگی حضرت درویشان است
روی مقصود که شایان به دعای طلبند	منظرش آینه طلعت درویشان است
از کران تابه کران لشکر ظلم است ولی	از ازل تابه ابد فرصت درویشان است
ای توانگر مفروش این همه نخوت که تورا	سرور زرد کف همت درویشان است
کنج قارون که فرو می شود از قهر هنوز	خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
حافظ از آب حیات ازلی می خواهی	منبعش خاک در خلوت درویشان است

من غلام نظر آصف عہدم کورا      صورت خواجگی و سیرت درویشان است

## غزل شماره ۵۰

به دامن زلف تو دل مبتلای خویشان است	بکش به غمزه که اینش سزای خویشان است
گرت زد دست بر آید مراد خاطر ما	به دست باش که خیری به جای خویشان است
به جانم ای بت شیرین دهن که همچون شمع	شبان تیره مرادم فزای خویشان است
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل	مکن که آن گل خندان برای خویشان است
به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج	که نافه اش ز بند قبای خویشان است
مرو به خانه ارباب بی مروت دهر	که کنج عافیت در سزای خویشان است
بسوخت حافظ و در شرط عشق بازی او	هنوز بر سر عهد و وفای خویشان است



## غزل شماره ۵۱

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است	وز پی دیدن او دادن جان کار من است
شرم از آن چشمیه بادش و میکان داز	هر که دل بردن او دید و در انکار من است
ساروان رخت به دروازه مبرکان سرکو	شاهرا بیست که منزله دلدار من است
بنده طالع خویشم که در این قحط وفا	عشق آن لولی سرمست خریدار من است
طبله عطر گل و زلف عبیر افشانش	فیض یک شمه زبوی خوش عطار من است
باغبان، همچو نسیم زد در خویش مران	کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است
شربت قند و کلاب از لب یارم فرمود	نرکس او که طیب دل بیمار من است
آن که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت	یار شیرین سخن ناده گفتار من است

## غزل شماره ۵۲

روزگاریست که سودای بتان دین من است	غم این کار نشاط دل نکلین من است
دیدن روی تو را دیده جان بین باید	وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است
یار من باش که زیب فلک وزینت دهر	ازمه روی تو و اشک چو پروین من است
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد	خلق را و در زبان مدحت و تحسین من است
دولت فقر خدا یاب من ارزانی دار	کاین کرامت سبب حشمت و تکمین من است
واعظ شخه شناس این عظمت کو مفروش	زان که منکر که سلطان دل مسکین من است
یارب این کعبه مقصود تماشا که کیست	که مغیلاں طریقتش گل و نسیرین من است
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان	که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

## غزل شماره ۵۳

دعای پیرمغان ورد صبحگاه من است	منم که گوشه میخانه خاتگاه من است
نوامی من به سحر آه عذرخواه من است	کرم ترانه چنک صبح نیست چه باک
کدای خاک در دوست پادشاه من است	ز پادشاه و کدافار غم بجهان الله
جز این خیال ندارم خداکواه من است	غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شاست
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است	مگر به تیغ اجل خیمه برکنم و رنی
فراز مند خورشید تکیه گاه من است	از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
تو در طریق ادب باش گوگناه من است	گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ

## غزل شماره ۵۴

ز کزیه مردم چشمم نشسته در خون است	ببین که در طلبت حال مردمان چون است
به یاد لعل تو و چشمم مست می‌کونت	ز جام غم می‌علی که می‌خورم خون است
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند طالعم بایون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است	نگینج طره لیلی مقام مجنون است
دلم بجو که قدت همجو سرود بجوی است	سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
ز دور باد به جان راحتی رسان ساقی	که رنج خاطر من از جور دور گردون است
از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز	کنار دامن من همجو رود حیون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم	به اختیار که از اختیار بیرون است
زی خودی طلب یار می‌کند حافظ	چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

## غزل شماره ۵۵

ز کارستان او یک شمه این است	خم زلف تو دام کفر و دین است
حدیث غمزات سحر مبین است	جالت معجز حسن است لیکن
که دایم با کمان اندر کمین است	ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که در عاشق کشی سحر آفرین است	بر آن چشم یہ صد آفرین باد
که چرخ، شمش، هفتم زمین است	عجب علمیت علم ہیئت عشق
حسابش با کرام الکاتبین است	تو پنداری که بد گرفت و جان برد
که دل برد و کنون در بند دین است	مشو حافظ ز کید زلفش ایمن

## غزل شماره ۵۶

دل سرپرده محبت اوست	دیده آینه دار طلعت اوست
من که سردنیاورم به دو کون	کردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار	فکر هر کس به قدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب	همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا	پرده دار حریم حرمت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم	زان که این گوشه جای خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای	ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست	هر کسی پنج روز نوبت اوست
ملکت عاشقی و کنج طرب	هر چه دارم زیرین همت اوست
من و دل که فدا شدیم چه باک	غرض اندر میان سلامت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را	سینه گنجینه محبت اوست

## غزل شماره ۵۷

چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست	آن یه چرده که شیرینی عالم با اوست
او سلیمان زمان است که خاتم با اوست	گر چه شیرین دهنان پادشاهان دلی
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست	روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک
سر آن دانه که شد رخن آدم با اوست	خال مشکین که بدان عارض کندگون است
چه کنم بادل مجروح که مرهم با اوست	دلبرم غم سفر کرد خدا را یاران
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست	با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
زان که بخشایش بس روح مکرم با اوست	حافظ از معتقدان است کرامی دارش

## غزل شماره ۵۸

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست	که هر چه بر سر مای رود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر	نهادم آینه ناد مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد	که چون سلنج ورق های غنچه تو بر توست
نه من بسو کش این دیر رند سوزم و بس	بسا سرا که در این کار خانه سنگ و سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را	که باد غالیه ساگشت و خاک عنبر بوست
نثار روی تو هر بر کن گل که در چمن است	فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست
زبان ناطقه در وصف شوق نالان است	چه جای گلک بریده زبان یهده کوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت	چرا که حال نکود قهای فال نکوست
نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است	که داغدار ازل همچو لاله خود دوست



## غزل شماره ۵۹

دارم امید عاطفتی از جناب دوست	کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست
دانم که بگذرد ز سر حرم من که او	کر چه پریش است و لیکن فرشته نخست
چندان کریمیم که هر کس که برگزشت	در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
بیچ است آن دهن و بنیم از او نشان	موی است آن میان و ندانم که آن چه پوست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون زلفت	از دیده ام که دم به دمش کار شست و شوست
بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد	بازلف دلکش تو که را روی گفت و گوست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام	زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
حافظ بد است حال پریشان تو ولی	بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

## غزل شماره ۶۰

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست	آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش می دهد نشان جلال و جمال یار	خوش می کند حکایت غر و وقار دوست
دل دادش به مرده و نخلت همی برم	زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کار ساز	بر حسب آرزو ست همه کار و بار دوست
سیر سپرد و در قمر راجه اختیار	در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر بادقنه هردو جهان را به هم زند	ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل ابجوا هری به من آرای نسیم صبح	زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانه عشق و سر نیاز	تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست
دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک	منت خدای را که نیم شرمسار دوست

## غزل شماره ۶۱

صبا اگر کذری افتد به کشور دوست	بیار نفعی ای از کیسوی مضرب دوست
به جان او که به شکرانه جان برافشانم	اگر به سوی من آری پيامی از بر دوست
و گر چنان که در آن حضرت نباشد بار	برای دیده بیاور غباری از در دوست
من که او تمنای وصل او هیات	مگر به خواب بنیم خیال مضرب دوست
دل صنوبریم، پمچو بید لرزان است	ز حسرت قد و بالایی چون صنوبر دوست
اگر چه دوست به چیزی نمی خرد ما را	به عالمی نفرو شیم مویی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد	چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

## غزل شماره ۶۲

مرجای پیک مشتاقان بده پیام دوست	تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیدا است دایم، همچو بلبل در قفس	طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من	بر امید دانه ای افتاده ام در دام دوست
سر ز مستی بر نگیرد تابه صبح روز حشر	هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
بس نگویم شمه ای از شرح شوق خود از آنک	در دسیر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده، همچون توتیا	خاک راهی کان مشرف کرد از اقدام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق	ترک کام خود گرفتیم تا بر آید کام دوست
حافظ اندر دوا می سوز و بی درمان بساز	زان که درمانی ندارد در دبی آرام دوست

## غزل شماره ۶۳

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست	در غنچه ای هنوز و صدت غنایب هست
گر آدم به کوی تو خندان غریب نیست	چون من در آن دیار هزاران غریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست	هر جا که هست پر تو روی حبیب هست
آن جا که کار صومعه را جلوه می دهند	ناقوس دیر را هب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد	ای خواجه در دنیست و کر نه طیب هست
فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست	هم قصه ای غریب و حدیثی عجیب هست

## غزل شماره ۴۴

اگر چه عرض ہنر پیش یار بی ادبیت	زبان خموش و لیکن دہان پر از عربیت
پری نہفتہ رخ و دیو دگر شہ حسن	بسوخت دیدہ ز حیرت کہ این چہ بوالعجبیت
در این چمن گل بی خار کس نہید آری	چراغ مصطفوی با شرار بولہبیت
سبب مہر س کہ چرخ از چہ سفلہ پرور شد	کہ کام بخشی اورا بہانہ بی سبیت
بہ نیم جو نخرم طاق خانقاہ و رباط	مرا کہ مصطبہ ایوان و پای خم طنبیت
جمال دختر ز نور چشم ماست مگر	کہ در نقاب زجاجی و پردہ غنبت
خزار عقل و ادب داشتم من ای خواجہ	کنون کہ مست خرابم صلاح بی ادبیت
بیاری کہ چو حافظ خزارم استعمار	بہ کریمہ سحری و نیاز نیم شبیت

## غزل شماره ۵۵

ساقی کجاست که سبب انتظار چیست	خوشرز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست	هر وقت خوش که دست دهد معنم شمار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست	پیوند عمر بسته به مویست هوش دار
بز طرف جو بیار و می خوشگوار چیست	معنی آب زندگی و روضه ارم
مادل به عشوه که دهیم اختیار چیست	مستور و مست هر دو چو از یک قبیلند
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست	راز درون پرده چه داند فلک خموش
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست	سهو و خطای بنده کرش اعتبار نیست
تا در میانه خواسته کردگار چیست	زاهد شراب کوثر و حافظ پیا له خواست

## غزل شماره ۶۶

بنال بلبل اگر بانمت سیریا رست	که مادو عاشق زاریم و کارما زار است
در آن زمین که نسبی وزد ز طره دوست	چه جای دم زدن نافه های تانار است
بیار باد که رنگین کنیم جامه زرق	که مست جام غروریم و نام بهیار است
خیال زلف تو پختن نه کار هر خام است	که زیر سلسله رفتن طریق عیار است
لطیف ایست نهانی که عشق از او خیزد	که نام آن نه لب لعل و خط زنگار است
جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و حال	هزار نکته در این کار و بار دلداری است
قلندران حقیقت به نیم جو نخرند	قبای اطلس آن کس که از مهر عاری است
بر آستان تو مثل توان رسید آری	عروج بر فلک سروری به دشواری است
سحر کرشمه چشمت به خواب می دیدم	زهی مراتب خوابی که به زبیداری است
دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ	که رستگاری جاوید دم آزار است



## غزل شماره ۶۷

یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست	جان ماسوخت برسد که جانانه کیست
حالی خانه برانداز دل و دین من است	تا در آغوش که می خند و به خانه کیست
باده لعل لبش کز لب من دور مباد	راح روح که و پیمان ده پیمان کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پر تو	باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
می دهد هر کسش افرونی و معلوم نشد	که دل نازک او مایل افسانه کیست
یارب آن شاموش ماه رخ زهره چنین	در یکتای که و کوهر یک دانه کیست
گفتم آه از دل دیوانه حافظی تو	زیر لب خنده ز زبان گفت که دیوانه کیست

## غزل شماره ۶۸

ماهم این هفت برون رفت و به چشمم سالیست	حال هجران تو چه دانی که چه مثل خالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او	عکس خود دیدگان برد که مشکین خالیست
می چکد شیر منور از لب همچون شکرش	کر چه در شیوه کرمی هر مژه اش قالیست
ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر	و ه که در کار غریبان عجت امانیست
بعد از اینم نبود سائبه در جوهر فرد	که دهن تو در این نکته خوش استدلالیست
مرده دادند که بر ما کذری خواهی کرد	نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراق به چه حالت بکشد	حافظ خسته که از ناله تش چون نالیست

## غزل شماره ۶۹

کس نیست که افتاده آن زلف دو تانیت	در رکذر کیست که دامی ز بلانیت
چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان	همراه تو بودن گنه از جانب مانیت
روی تو مگر آینه لطف الهیت	حقا که چنین است و در این روی وریانیت
ز کس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم	مسکین خبرش از سر و دیده جیانیت
از بهر خدا زلف پیرای که مارا	شب نیست که صد عربه بابا و صبانیت
باز آ می که بی روی تو ای شمع دل افروز	در بزم حریفان اثر نور و صفانیت
تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است	جانا مگر این قاعده در شهر ثمانیت
دی می شد و گفتم صناعت به جای آر	گفتا غلطی خواهد در این عهد و فانیست
گر پیرمغان مرشد من شد چه تفاوت	در هیچ سری نیست که سری ز خدانیت
عاشق چه کند که نکشد بار ملامت	بایچه دلاور سپر تیر قضانیت
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی	جز گوشه ابروی تو محراب دعانیت
ای چنک فرو برده به خون دل حافظ	فکرت مگر از غیرت قرآن و خدانیت

## غزل شماره ۷۰

مردم دیده با جزبه رخت ناظر نیست	دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد	گر چه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بسته دامن و قفس باد چو مرغ وحشی	طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلک اگر قلب دلش کرد نثار	مکنش عیب که بر تقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد	هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیبی نزنم دم هرگز	زان که در روح فزایی چو لبست ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم	کی توان گفت که برداغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم	که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست	کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

## غزل شماره ۷۱

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست	در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست	در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدتی خواهیم راند	عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چسیت این سقف بلند ساده بسیار نقش	زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است	کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما کوئی نمی داند حساب	کاذب این طفران نشان حبه تله نیست
هر که خواهد کوبیا و هر چه خواهد کوبد	کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست
برد میخانه رفتن کاریکر ممکن بود	خود فروشان راه کوی می فروشان راه نیست
هر چه هست از قامت ناماز بی اندام ماست	ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است	ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ابر بر صدر نشینند ز عالی مشریت	عاشق در دی کش اندر بندمال و جاه نیست

## غزل شماره ۷۲

آنجا جز آن که جان سپارند چاره نیست	رایست راه عشق که هیچش کنار نیست
در کار خیر حاجت بیج استخاره نیست	هر که که دل به عشق دہی خوش دمی بود
کان شخہ در ولایت مابیح کارہ نیست	مار از منع عقل مترسان و می بیار
جانانگاہ طالع و جرم سارہ نیست	از چشم خود سپرس کہ مار کہ می کشد
ہر دیدہ جای جلوہ آن ماہ پارہ نیست	او را بہ چشم پاک توان دید چون ہلال
چون راہ کنج برہمہ کس آشکارہ نیست	فرصت شمر طریقہ زندگی کہ این نشان
حیران آن دلم کہ کم از سنگ خارہ نیست	نکرفت در تو کریم حافظ بہ بیج رو

## غزل شماره ۷۳

روشن از پر تو رویت نظری نیست که نیست	منت خاک دت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظر اند آری	سر کیسوی تو دریچ سری نیست که نیست
اشک غاز من از سرخ بر آمد چه عجب	نخل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
تابه دامن تشنند ز نیشم کردی	سپیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
تامد از شام سر زلف تو هر جانزنند	باصبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
من از این طالع شوریده بر نجم ورنی	بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست
از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش	غرق آب و عرق اکنون شگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون اقتدار از	ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
شیر در بادی عشق تو رو باه شود	آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست
آب چشمم که بر او منت خاک در توست	زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
از وجودم قدری نام و نشان هست که هست	ورنه از ضعف د آن جا اثری نیست که نیست
غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است	در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

## غزل شماره ۷۴

حاصل کار که کون و مکان این همه نیست	باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است	غرض این است و گرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش	که چو خوش بگری ای سروروان این همه نیست
دولت آن است که بی خون دل آید به کنار	ورنه با سعی و عل باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که در این مرحله مملت داری	خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منظریم ای ساقی	فرستی دان که ز لب تابه دمان این همه نیست
زاهد ایمن مشوا بازی غیرت زنهار	که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار	ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی	پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست



## غزل شماره ۷۵

تاب آن زلف پریشان توبی چیزی نیست	خواب آن نرکس فغان توبی چیزی نیست
این شکر گردنمندان توبی چیزی نیست	از بخت شیر روان بود که من می گفتم
در کمان ناوک مرغان توبی چیزی نیست	جان درازی تو باد که یسین می دانم
ای دل این ناله و افغان توبی چیزی نیست	بتلایی به غم محنت و اندوه فراق
ای گل این چاک کریان توبی چیزی نیست	دوش باد از سر کوش به گلستان بگذشت
حافظ این دیده گریان توبی چیزی نیست	درد عشق ار چه دل از خلق نهان می دارد

## غزل شماره ۷۶

سرمرابه جز این در حواله گاهی نیست	جز آستان توام در جهان پناهی نیست
که تیغ مابه جز از ناله ای و آهی نیست	عدو چو تیغ کشد من سپریندازم
کز این بهم به جهان بیچ رسم و راهی نیست	چراز کوی خرابات روی برتابم
بگو بسوز که بر من به برگ گاهی نیست	زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر
که از شراب غرورش به کس نگاهای نیست	غلام نرکس جاش آن سهی سروم
که در شریعت ماغیر از این گناهی نیست	مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که نیست بر سر راهی که داد خواهی نیست	عنان کشیده روای پادشاه کشور حسن
به از حیات زلفش مرا پناهی نیست	چنین که از همه سودام راه می یافم
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست	خزیده دل حافظ به زلف و خال مده

## غزل شماره ۷۷

بلبلی برک کلی خوش رنگ در مقدار داشت	واندر آن برک و نوا خوش ناله های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست	گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
یار اگر تشست بامانیت جای اعتراض	پادشاهی کامران بود از کدایی عار داشت
در نمی گیر دنیا ز ناز ما با حسن دوست	خرم آن کز ناز نینان بخت بر خور دار داشت
خنیز تابر کلک آن تقاش جان افشان کنیم	کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر میرد راه عشقی فکر بد نامی مکن	شیخ صنعان خرقه رهن خانه خار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر	ذکر تسبیح ملک در حلقه زمار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت	شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

## غزل شماره ۷۸

دیدم که یار جز سر جوهر و ستم نداشت	بشکست عهد و ز غم ما، بیچ غم نداشت
یار بگمیش ار چه دل چون کبوترم	افکند و کشت و غمت صید حرم نداشت
بر من جواز بخت من آمد و گریه یار	حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آن که نه خواری کشید از او	هر جا که رفت بیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با محتسب بگو	ای کار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر را هر که ره به حریم دش نبرد	مسکین برید وادی وره در حرم نداشت
حافظ بر تو کوی فصاحت که مدعی	هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

## غزل شماره ۷۹

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت	من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
که اچرا نرند لاف سلطنت امروز	که خیمه سایه ابراست و بز که لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید	نه عاقل است که نیه خرید و نقد بهشت
به می‌عارت دل کن که این جهان خراب	بر آن سراسر است که از خاک با سازد خشت
و فاجوی زدشمن که پرتوی نهد	چو شمع صومعه افروزی از چراغ نکشت
مکن به نامه سیاهی ملامت من مست	که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
قدم دینغ مدار از بنازه حافظ	که گر چه غرق گناه است می‌رود به بهشت

## غزل شماره ۸۰

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	که گناه و گران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و کرد تو برو خود را باش	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست	همه جانانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده ها	مدعی گر نکند فهم سخن کو سرو خشت
نایمدم مکن از سابقه لطف ازل	تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت
نه من از پرده تقوا به در افتادم و بس	پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
حافظار و زاجل کربه کف آری جامی	یک سراز کوی خرابات بر ندت به بهشت

## غزل شماره ۸۱

ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت	صبحدم مرغ چمن با گل نوحه گفتم
بیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفتم	گل بنخید که از راست زرنجیم ولی
ای بساد که به نوک مژه ات باید سفت	کر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
هر که خاک در میخانه به رخساره زلفت	تا بد بوی محبت به مشامش نرسد
زلف سنبل به نسیم سحری می آشفتم	در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
گفتم افوس که آن دولت بیدار بخفت	گفتم ای مسند جم جام جهان نیست کو
ساقی می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت	سخن عشق نه آن است که آید به زبان
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت	اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت

## غزل شماره ۸۲

آن ترک پری چهره که دوش از بر مارفت	آیا چه خطا دید که از راه خطارفت
تارفت مرا از نظر آن چشم جهان بین	کس واقف یانست که از دیده چه مارفت
بر شمع زلفت از کذر آتش دل دوش	آن دود که از سوز جگر بر سر مارفت
دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشم	سیلاب سرشک آمد و طوفان بلارفت
از پای فتادیم چو آمد غم بهران	درد و ببردیم چو از دست دوارفت
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت	عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه این جاست	در سعی چه کوشیم چو از مرده صفا رفت
دی گفت طیب از سر حسرت چو مرادید	هیبت که رنج تو ز قانون شاعر رفت
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه	زان پیش که گویند که از دار فنا رفت



## غزل شماره ۸۳

ورز هندوی شابرماجانی رفت رفت	کرزدست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
جور شاه کامران کبر گردایی رفت رفت	برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت	در طریقت رنجش خاطر نباشد می یار
کر ملالی بود بود و کر خطایی رفت رفت	عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
ور میان جان و جانان با جرای رفت رفت	گردلی از غمزه دلدار باری برد برد
کر میان هم نشینان ناسناری رفت رفت	از سخن چینان ملالت پدید آمد ولی
پای آزادی چه بندی کربه جایی رفت رفت	عیب حافظ کو مکن واعظ که رفت از خانقاه

## غزل شماره ۸۴

دیده قبح که موسم ناموس و نام رفت	ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت	وقت عزیز رفت بیاتاقنا کنیم
در عرصه خیال که آمد کد ام رفت	مستم کن آن چنان که ندانم زین خودی
در مصطبه دعای توهر صبح و شام رفت	بر بوی آن که جرعه جامت به مارسد
تابویی از نسیم می اش در مشام رفت	دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید
رنده از ره نیاز به دارالسلام رفت	زاهد غرور داشت سلامت بسروراه
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت	تقد دلی که بود مرا صرف باده شد
می ده که عمر در سر سودای خام رفت	در تاب توبه چند توان سوخت، پمچو عود
گلشته ای که باده نابش به کام رفت	دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت

## غزل شماره ۸۵

شهرتی از لب لعلش نچیدیم و برفت	روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
کویی از صحبت مانیک به تنگ آمده بود	بار بر بست و به گردش نرسیدیم و برفت
بس که مافتحه و حرز یانی خواندیم	وز پی اش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد	دید ی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
شد جان در چمن حسن و لطافت لیکن	در گلستان وصالش نچیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله وزاری کردیم	کای دریغ به وداعش نرسیدیم و برفت

## غزل شماره ۸۶

ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت	کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سر گرفته در چهره بر فروخت	وین پیر ساخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره بر رفت	وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب	کویی که رسته تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ماخته کرده بود	عسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت
هر سرو قد که برمه و خور حسن می فروخت	چون تو درآمدی پی کاری در گرفت
زین قصه هفت کنبه افلاک پر صداست	کوته نظر بین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت	تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت

## غزل شماره ۸۷

آرمی به اتفاق جهان می توان گرفت	حسنت به اتفاق ملاحمت جهان گرفت
سگر خدا که سرودش در زبان گرفت	افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت	زین آتش نهفته که در سینه من است
از غیرت صبا نفس در دهان گرفت	می خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
دوران چون نقطه عاقبتم در میان گرفت	آسوده بر کنار چو پرگار می شدم
کاش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت	آن روز شوق ساغر می خرم نم بوخت
زین قننه ها که دامن آخر زمان گرفت	خواهم شدن به کوی مغان آستین نشان
از غم سبک برآمد و رطل کران گرفت	می خور که هر که آخر کار جهان بید
کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت	بر برگ گل به خون شقایق نوشته اند
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت	حافظ چو آب لطف ز نظم تومی چکد

## غزل شماره ۸۸

شنیده‌ام سخنی خوش که پیرکنان گفت	فراق یار نه آن می‌کند که توان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر	کنایتست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز	که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان مهر گسل	به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب	که دل به درد تو خور و ترک دمان گفت
غم کمن به می ساخورده دفع کنید	که تخم خوشدلی این است پیر و هتان گفت
کره به باد مزین کر چه بر مراد رود	که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت
به مهلتی که سپرت دهد ز راه مرو	تو را که گفت که این زال ترک دستان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل	قبول کرده به جان هر سخن که جانان گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز	من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

## غزل شماره ۸۹

باز آید و بر نادم از بند ملامت	یار ب سببی ساز که یارم به سلامت
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت	خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
آن حال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت	فریاد که از شش جهنم راه بستند
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت	امروز که در دست توام مرحمتی کن
مابا تو نداریم سخن خیر و سلامت	ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت	درویش مکن ناله ز شمشیر اجا
بر می سنگد گوشه محراب امامت	در خرقة زن آتش که خم ابروی ساقی
بیدا و لطیفان همه لطف است و کرامت	حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت	کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ

## غزل شماره ۹۰

ای هدهد صبا به سامی فرستمت	بگر که از کجابه کجای فرستمت
حیف است طایری چو تو در حال که ان غم	زین جابه آشیان و فامی فرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست	می نیست عیان و دعای فرستمت
هر صبح و شام قافله ای از دعای خیر	در صحبت شمال و صبا می فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود به نوامی فرستمت
ای غایب از نظر که شدی بهمنشین دل	می گویمت دعا و شنای فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن	کآینه خدای نامی فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند	قول و غزل به ساز و نوامی فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیمم به مرده گفت	بادد صبر کن که دوامی فرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تو ست	بشباب بان که اسب و قدامی فرستمت



## غزل شماره ۹۱

ای غایب از نظره خدای سپارمت	جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشتم زیر پای خاک	باور مکن که دست زد امن بدارمت
محراب ابرویت بنام سحر گهی	دست دعا بر آرم و در کردن آرم
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی	صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طیب	بیمار باز پرس که در انتظار مت
صدجوی آب بسته ام از دیده برکنار	بر بوی تخم مهر که در دل بکار مت
خونم به سخت و ز غم عشقم خلاص داد	منت پذیر غمزه خنجر گذارمت
می کریم و مرادم از این سیل استبار	تخم محبت است که در دل بکار مت
بارم ده از کرم سوی خود تابه سوز دل	در پای دم به دم کمر از دیده بار مت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تو ست	فی الجمله می کنی و فرو می گذارمت

## غزل شماره ۹۲

میرمن خوش می روی کا ندر سرو پا میرمت	خوش خرامان شو که پیش قدر عنا میرمت
گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست	خوش تقاضا می کنی پیش تقاضا میرمت
عاشق و مخمور و مجورم بت ساقی کجاست	گو که بخرامد که پیش سرو بالا میرمت
آن که عمری شد که تا بیا رم از سودای او	کو مگای کن که پیش چشم شلا میرمت
گفته ای لعل لبم هم درد بخشد هم دوا	گاه پیش درد که پیش مداوا میرمت
خوش خرامان می روی چشم بد از روی تو دور	دارم اندر سر خیال آن که در پا میرمت
گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست	ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

## غزل شماره ۹۳

چہ لطف بود کہ نگاہ رشتہ قلمت	حقوق خدمت ماعرضہ کرد بر کرمیت
بہ نوک خامہ رقم کردہ ای سلام مرا	کہ کارخانہ دوران مبادبی رقت
نگویم از من بی دل بہ سو کردی یاد	کہ در حساب خرد نیست سہو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بہ شکر این نعمت	کہ داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا کہ با سر زلفت قرار خواہم کرد	کہ گر سرم برود بر ندارم از قدمت
ز حال مادت آگہ شود مکر و قتی	کہ لالہ بردم از خاک کشتگان غمت
روان تشنہ مارا بہ جرعہ ای دریاب	چومی دہند زلال خضر ز جام جمت
ہمیشہ وقت تو ای عیسی صبا خوش باد	کہ جان حافظ دہختہ زندہ شد بہ دمت

## غزل شماره ۹۴

زبان یار و لعلوازم سگریست باشکایت	کر نکته دان عشقی بشو تو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم	یارب مباد کس را محذوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس	کونی ولی شناسان رفتند از این ولایت
در زلف چون کندش ای دل بیج کاجبا	سر بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمست به غمزه مار خون خور و می پسندی	جانار و انباشد خونریز را حمایت
در این شب سیاهم کم گشت راه مقصود	از گوشه ای برون آیم ای گوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جزو حشم نیفزود	ز نهار از این بیابان وین راه بی نهایت
ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم	یک ساعتم بکجانب در سایه عنایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست	کش صد هزار منزل بیش است در هدایت
هر چند بروی آیم روی از دلت نایم	جو را از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
عشقت رسیده فریادار خود به سان حافظ	قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

## غزل شماره ۹۵

مدام مست می‌دارد نسیم جعد کیویت	خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکستباری شبی یارب توان دیدن	که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح پیشش را عزیز از بهر آن دارم	که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح حال هندویت
تو کمر خواهی که جاویدان جهان یک سربارایی	صبارا گو که بردارد زمانی برقع از رویت
و کمر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی	بر افشان تا فرویزد خزاران جان زهر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل	من از افون چشمت مست و او از بوی کیویت
زهی همت که حافظ راست از دنی و از عقبی	نیاید هیچ در چشمش به جز خاک سر کویت

## غزل شماره ۹۶

درد مار نیست درمان الغیاث	هجر مار نیست پیمان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند	الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه ای جانی طلب	می کنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافر دلاان	ای مسلمانان چه درمان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن	گشته ام سوزان و گریان الغیاث

## غزل شماره ۹۷

تویی که بر سرخوبان کشوری چون تاج	سزداگر همه دلبران دهند تاج
دو چشم شوخ تو بر هم زده خط و جش	به چین زلف تو پا چین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز	سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج
دمان شهد تو داده رواج آب خضر	لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
از این مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت	که از تو درد دل ای جان نمی رسد به علاج
چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی	دل ضعیف که باشد به نازکی چو زجاج
لب تو خضر و دمان تو آب حیوان است	قد تو سرو و میان موی و بر به هیئت علاج
فقاد در دل حافظ هوای چون توشی	کینه ذره خاک در تو بودی کلج

## غزل شماره ۹۸

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح	صلح ما همه آن است کان تو راست صلح
سواد زلف سیاه تو جاعل الطلمات	بیاض روی چوماه تو فائق الاصلح
ز چین زلف کندت کسی نیافت خلاص	از آن کمانچه ابرو و تیر چشمت نجح
ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان	که آشنا نکلند در میان آن ملح
لب چو آب حیات تو هست قوت جان	وجود خاکی ما را از اوست ذکر روح
بداد لعل لبست بوسه ای به صدزاری	گرفت کام دلم زاویه صد هزار الحاح
دعای جان تو در زبان مشتاقان	همیشه تا که بود متصل مساو صبح
صلح و توبه و تقوی ز ما جو حافظ	ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلح



## غزل شماره ۹۹

دل من در هوای روی فرخ	بود آشفته، همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست	که بر خوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیکبخت است آن که دایم	بود همراز و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد	اگر میندقد بجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی	به یاد نرکس جادوی فرخ
دو تاشد قائم، همچون کمانی	ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد	شمیم زلف صبر بوی فرخ
اگر میل دل هر کس به جایست	بود میل دل من سوی فرخ
غلام هست آنم که باشد	چو حافظ بنده و هندوی فرخ

## غزل شماره ۱۰۰

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد	گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
گفتم به بادی دهم باده نام و ننگ	گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن زدست	از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت به دست باشد اگر دل نبی به بیچ	در معرضی که تخت سلیمان رود به باد
حافظ کرت ز پند حکیمان ملالت است	کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

## غزل شماره ۱۰۱

شراب و عیش نمان چست کار بی بنیاد	زدیم بر صف زندان و هر چه بادا باد
کره ز دل بکشا و از سپهر یاد مکن	که فکر هیچ مهندس چنین کره نکشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ	از این فضا نه هزاران هزار دار و دیاد
قدح به شرط ادب کسیرزان که ترکیش	ز کاسه سحر حمید و بهمن است و قباد
که آگه است که کاووس و کی کجارتند	که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم	که لاله می دمد از خون دیده فرهاد
مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر	که تا نرزد و بشد جام می ز کف ننهاد
بیایا که زمانی ز می خراب شویم	مگر رسم به کنجی در این خراب آباد
نمی دهند اجازت مرا به سیر سفر	نسیم باد مصلوا آب رکن آباد
قدح مگر چو حافظ مگر به ناله چنک	که بسته اند برابر ششم طرب دل شاد

## غزل شماره ۱۰۲

دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد	من نیر دل به باد دهم هر چه باد باد
کارم بدان رسید که هم از خود کنم	هر شام برق لامع و هر باد داد باد
در چین طره تو دل بی حفاظ من	هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم	یارب روان ناصح ما از تو ساد باد
خون شد دلم به یاد تو هر که که در چمن	بند قبای غنچه گل می کشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من	صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کاست بر آورد	جان نافدای مردم نیکو نهاد باد

## غزل شماره ۱۰۳

یاد باد آن روز کاران یاد باد	روز وصل دوستداران یاد باد
بانگ نوش شادخواران یاد باد	کامم از تلخی غم چون زهر گشت
از من ایشان را هزاران یاد باد	گر چه یاران فارغند از یاد من
کوشش آن حق گزاران یاد باد	بتلا کشتم در این بند و بلا
زنده رود باع کاران یاد باد	گر چه صد رود است در چشمم مدام
ای دریغ از دواران یاد باد	راز حافظ بعد از این ناکفته ماند

## غزل شماره ۱۰۴

ز خوبی روی خوبت خوبتر باد	چالت آفتاب هر نظر باد
دل شایان عالم زیر پر باد	همای زلف شایین شهرت را
چو زلفت در هم وزیر و زبر باد	کسی کو بسته زلفت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد	دلی کو عاشق رویت نباشد
دل مجروح من میشش سپر باد	با چون غمزات ناوک فشانند
مذاق جان من ز او پر شکر باد	چو لعل شکرینت بوسه بخشد
تو را هر ساعتی حسنی دگر باد	مرا از توست هر دم تازه عشقی
تو را در حال مشتاقان نظر باد	به جان مشتاق روی توست حافظ

## غزل شماره ۱۰۵

صوفی ارباده به اندازه خوردنوشش باد	ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آن که یک جرعه می از دست تواند دادن	دست باشد مقصود آغوشش باد
پیرا گفت خطا بر قلم صنع زلفت	آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود	شرمی از مظلمه خون سیادوشش باد
کر چه از کبر سخن با من درویش نگفت	جان فدای سکرین پسته خاموشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت	لبم از بوسه ریایان برودوشش باد
ز کس مست نوازش کن مردم دارش	خون عاشق به قح کر بخوردنوشش باد
به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ	حلقه بندگی زلف تو در کوشش باد

## غزل شماره ۱۰۶

تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد	وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت توست	به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی زامن صحت توست	که طاهرت درم و باطنت نرزد مباد
در این چمن چو درآید خزان به نیغایی	رهش به سرو سهی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد	مجال طعنه بدین و بد پسند مباد
هر آن که روی چو ماهست به چشم بدیند	بر آتش تو به جز جان او پسند مباد
شمار گفته شکر فشان حافظ جوی	که حاجت به علاج کلاب و قند مباد



## غزل شماره ۱۰۷

حسن تو همیشه در فزون باد	رویت همه ساله لاله کون باد
اندر سر با خیال عشقت	هر روز که باد در فزون باد
هر سرو که در چمن در آید	در خدمت قامت نکون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد	چون کوهر اشک غرق خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی	در کردن سحر و فزون باد
هر جا که دلیست در غم تو	بی صبر و قرار و بی سکون باد
قد همه دلبران عالم	پیش الف قدت چونون باد
هر دل که ز عشق توست خالی	از حلقه وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ	دور از لب مردمان دون باد

## غزل شماره ۱۰۸

خسروا کوی فلک در خم چوگان تو باد	ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
زلف خاتون خضر شیمه پرچم تو ست	دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطار و صفت شوکت تو ست	عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد	غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد	هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد

## غزل شماره ۱۰۹

دیر است که دلداری می نفرستاد	نوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران	پیکری ندوانید و سلامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رմیده	آه و روشی لکبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شد نم مرغ دل از دست	وز آن خط چون سلسله دایمی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکر لب سر مست	دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندان که ز دم لاف کرامات و مقامات	هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ به ادب باش که درخواست نباشد	گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

## غزل شماره ۱۱۰

پیرانه سرم عشق جوانی به سرافقاد	وان راز که در دل بهنستم به در افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر	ای دیده نکه کن که به دام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین به چشم	چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سرکوی شا بود	هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مهرگان تو تا بیخ جهانگیر بر آورد	بس کشته دل زنده که بر یک دگر افتاد
بس تجربه کردیم در این دیر کافات	باد و کشان هر که در افتاد بر افتاد
گر جان به بد سنگ به لعل نکردد	باطنیت اصلی چه کند بد گمرافتاد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود	بس طرفه حریفیت کش اکنون به سرافقاد

## غزل شماره ۱۱۱

عارف از خنده می در طمع خام افتاد	عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
این همه نقش در آینه او هام افتاد	حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد	این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد	غیرت عشق زبان همه حاصان برید
ایتم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد	من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
هر که در دایره گردش ایام افتاد	چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد	در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج
کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد	آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد	زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
این کد امین که چه شایسته انعام افتاد	هر دمش با من دلوخته لطفی و کمر است
زین میان حافظ دلوخته بدنام افتاد	صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی

## غزل شماره ۱۱۲

آن که رخسار تو را رنگ گل و نسرين داد	صبر و آرام تواند به من مسکين داد
وان که کيسوی تو را رسم تطاول آموخت	هم تواند که مرش داد من غمگين داد
من همان روز ز فرهاد طمع بريدم	که عنان دل شیدا به لب شیرين داد
کنج زر که نبود کنج قناعت باقيست	آن که آن داد به شاهان به کدایان اين داد
خوش عروسيست جهان از ره صورت ليکن	هر که پوست بدو عمر خودش کاوين داد
بعد از اين دست من و دامن سرو و لب جوی	خاصه اکنون که صبا مرده فروردين داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد	از فراق رخت ای خواجه قوام الدين داد

## غزل شماره ۱۱۳

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد	که تاب من به جهان طره فلانی داد
دلم خزانه اسرار بود و دست قضا	درش بست و کلیدش به دستانی داد
سگته وار به درگاهت آمدم که طیب	به مومیایی لطف توام نشانی داد
تش در دست و دلش شاد باد و خاطر خوش	که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحتگو	شراب و شاهد شیرین که رازیانی داد
گذشت بر من مسکین و بارقیان گفت	دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

## غزل شماره ۱۱۴

همای اوج سعادت به دام ما افتد	اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه	اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع	بود که پر تو نوری به بام ما افتد
به بارگاه تو چون باد را نباشد بار	کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبش شد خیال می بستم	که قطره ای ز زلالش به کام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان و سید مساز	کز این شکار فراوان به دام ما افتد
به ناامیدی از این درم و بزن فالی	بود که قرعه دولت به نام ما افتد
ز خاک کوی تو هر که که دم زند حافظ	نسیم گلشن جان در مشام ما افتد



## غزل شماره ۱۱۵

درخت دوستی نشان که کام دل به بار آرد	نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد
چو همان خراباتی به غمت باش بارندان	که در سرکشی جاناکرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما	بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مدهماه در حکم است	خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل و کر نه این چمن هر سال	چو نسیرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست بازلفت	بفرمالعل نوشین را که زودش باقرار آرد
در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ	نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

## غزل شماره ۱۱۶

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد	محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه در ره فرمان او سرطاعت	نهاده ایم مکر او به تیغ بردارد
کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه	که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
به پای بوس تو دست کسی رسید که او	چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب	که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده بهیچت اگر نیست این نه بس که تورا	دمی زو سوسه عقل بی خبر دارد
کسی که از ره تقوا قدم برون نهاد	به غزم میکده اکنون ره سفر دارد
دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد	چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

## غزل شماره ۱۱۷

دل مایه دور رویت ز چمن فراغ دارد	که چو سرو پایمند است و چو لاله داغ دارد
سرمافرو نیاید به کمان ابروی کس	که درون گوشه کیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زندوم	تو سیاه کم به این که چه در داغ دارد
به چمن خرام و بگر بر تخت گل که لاله	به ندیم شاه ماند که به کف ایام دارد
شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن	مگر آن که شمع رویت به هم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزدار به هم بگریم	که بسو قسیم و از بابت ما فراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بگریم	طرب آشیان بلبل بگر که ز داغ دارد
سردرس عشق دارد دل در دمنده حافظ	که نه خاطر تماشانه هوای باغ دارد

## غزل شماره ۱۱۸

آن کس که به دست جام دارد	سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از او یافت	در میکده جو که جام دارد
سر رشته جان به جام بگذار	کاین رشته از او نظام دارد
ماومی وز ابدان و تقوا	تایار سر که ام دارد
بیرون ز لب تو ساقیانست	در دور کسی که کام دارد
نرکس همه شیوه های مستی	از چشم خوشت به وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را	وردیست که صبح و شام دارد
بر سینه ریش درد مندان	لعلت نکلی تمام دارد
در چاه دقن چو حافظ ای جان	حسن تو دو صد غلام دارد

## غزل شماره ۱۱۹

دلی که غیب‌نمای است و جام‌جم دارد	ز خاتمی که دمی‌گم شود چه غم دارد
به خط و خال کدایان مده خزینه دل	به دست شاه‌بوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان	غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چون کس مست	هند به پای قبح هر که شش درم دارد
ز رازهای می‌کنون چو گل دین‌مدار	که عقل کل به صدت عیب متمم دارد
ز سرغیب کس آگاه نیست قصه مخوان	کدام محرم دل ره در این حرم دارد
دلم که لاف تجرزد می‌کنون صد شغل	به بوی زلف تو بباد صبحدم دارد
مراد دل ز که پرسم که نیست دل‌داری	که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
ز چیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست	که ماصد طلبیدیم و او صنم دارد

## غزل شماره ۱۲۰

بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد	بتی دارم که کرد گل ز سنبل سایه بان دارد
بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد	غبار خط پوئید خورشید رخسار یارب
ندانستم که این دریاچه موج خون نشان دارد	چو عاشق می شدم گفتم که بردم کوهر مقصود
کمین از گوشه ای کرده ست و تیر اندر کمان دارد	ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم
به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد	چو دام طره افشاند ز کرد خاطر عشاق
که از جمشید و کینخسرو فراوان داستان دارد	پیشان جرعه ای بر خاک و حال اهل دل بشنو
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد	چو در رویت بخندد گل شود دماش ای بلبل
که می بادیکری خورده ست و با من سرگران دارد	خدا را داد من بستان از او ای شهنشاه مجلس
که آفت هست در تاخیر و طالب رازیان دارد	به ققراک ارمی بندی خدا را زود صیدم کن
بدین سرچشمه اش نشان که خوش آبی روان دارد	ز سرو قد بجویت مکن محروم چشمم را
که از چشم بدانیشان خدایت در امان دارد	ز خوف بهرم ایمن کن اگر امید آن داری
به تلخی کشت حافظ را و سکر در دهان دارد	چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب

## غزل شماره ۱۲۱

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد	سعادت هدم او گشت و دولت بهمنشین دارد
حریم عشق را دکه بسی بالاتر از عقل است	کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دین تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است	که نقش خاتم لعش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آتش هست و اینش هست	بنازم دلبر خود را که حشش آن و این دارد
به خواری مگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را	که صدر مجلس عشرت کدای رنشین دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان	که دوران ناتوانی با بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است	که میند خیر از آن خرمن که تنگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان	که صد جمشید و کینخسرو غلام کترین دارد
و کر گوید نمی خواهم چو حافظ عاشق مفسس	بگویش که سلطانی کدایی بهمنشین دارد

## غزل شماره ۱۲۲

خداش در همه حال از بلا نکه دارد	هر آن که جانب اهل خدا نکه دارد
که آشنا سخن آشنا نکه دارد	حدیث دوست نکویم مگر به حضرت دوست
فرشته ات به دو دست دعا نکه دارد	دلا معاش چنان کن که کربلغز پای
مگاه دار سر رشته تا نکه دارد	کرت هواست که معشوق نکسند پیمان
ز روی لطف بگویش که جا نکه دارد	صبا بر آن سر زلف اردل مرا بینی
ز دست بنده چه خیزد خدا نکه دارد	چو کفتمش که دلم را مگاه دار چه گفت
که حق صحبت مهر و وفا نکه دارد	سرور زودل و جانم فدای آن یاری
به یادگار نسیم صبا نکه دارد	غبار را هکذا رت کجاست تا حافظ



## غزل شماره ۱۲۳

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد	نقش هر نغمه که ز در راه به جایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی	که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد
پیر ددی کش ما که چه ندارد ز ر و زور	خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد
محترم دارد دلم کاین کس قنبر پرست	تا به خواسته تو شد فرمایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال	پادشاهی که به همسایه کدایی دارد
اشک خونین بنمودم به طیبیان گفتند	درد عشق است و جگر سوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذہب عشق	هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت تر ساجه باده پرست	شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسرو حافظ درگاه نشین فاتحه خواند	و از زبان تو تمنای دعایی دارد

## غزل شماره ۱۲۴

آن که از سنبل او غایه تابی دارد	باز باد شدگان ناز و عتابی دارد
از سرکشته خود می گذری، همچون باد	چه توان کرد که عمر است و شبانی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف	آفتاب نیست که در پیش سحابی دارد
چشم من کرده به هر گوشه روان سیل سرشک	تاسی سرو تور تازه تر آبی دارد
غمزه شوخ تو خونم به خطامی ریزد	فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست	روشن است این که خضر بهره سربابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دم قصد جگر	ترک مست است مگر میل کبابی دارد
جان بیمار نیست ز تو روی سوال	ای خوش آن خسته که از دوست جوانی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری	چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد

## غزل شماره ۱۲۵

بندہ طلعت آن باش که آنی دارد	شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد	شیوه حور و پری کر چه لطیف است ولی
که به امید تو خوش آب روانی دارد	چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
نه سوار است که در دست عنانی دارد	کوی خوبی که برد از تو که خورشید آن جا
آری آری سخن عشق نشانی دارد	دل نشان شد سختم تا تو قبولش کردی
برده از دست هر آن کس که کجانی دارد	خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
هر کسی بر حسب فکر کجانی دارد	در ره عشق شد کس به یقین محرم راز
هر سخن وقتی و هر نکته کجانی دارد	با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر بهاری که به دنباله خزانگی دارد	مرغ زیرک نرزد در چمنش پرده سرای
گلک مانیر زبانی و بیانی دارد	مدعی کو لغز و نکته به حافظ مفروش

## غزل شماره ۱۲۶

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد	هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
بایچه کس نشانی زان دستان ندیدم	یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبی در این ره صد بحر آتشین است	دردا که این معاشرح و بیان ندارد
سر منزل فراغت نتوان زد دست دادن	ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت می خواندت به عشرت	بشو که پند پیران، بچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز	مست است و در حق او کس این گمان ندارد
احوال کنج قارون کایام داد بر باد	در گوش دل فرو خوان تا ز رنهان ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار از او پوشان	کان شوخ سبر بریده بند زبان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده، بمحو حافظ	زیرا که چون تو شایبی کس در جهان ندارد

## غزل شماره ۱۲۷

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو گل رونق گیاه ندارد
کوشه ابروی تو ست منزل جانم	خوشتراز این کوشه پادشاه ندارد
تاچه کند بارخ تو دودل من	آینه دانی که تاب آه ندارد
شوخی ز کس نگر که پیش تو بشکفت	چشم دیده ادب محاکه ندارد
دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری	جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل کرانم ده ای مرید خرابات	شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک	طاقت فریاد دادخواه ندارد
گوبرو و آستین به خون جگر شوی	هر که در این آستانه راه ندارد
فی من تنها کشم تطاول زلفت	کیست که اوداع آن سیاه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب	کافر عشق ای صنم گناه ندارد

## غزل شماره ۱۲۸

نیست دشر محاری که دل مایرد	بختم اریار شود رختم از این جابرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرش	عاشق سوخته دل نام تنابرد
باغباناز خزان بی خبرت می بینم	آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخته ست متوایمن از او	اگر امروز نبوده ست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت به هوس می بازم	بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که به پل سال دلم جمع آورد	ترسم آن زرکس متانه به بیغا ببرد
بانک گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر	سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
جام مینایی می سدره تنگ دلست	منه از دست که یل غمت از جابرد
راه عشق ار چه کینگاه کاگذاران است	هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمره متانه یار	خانه از غیر پرواز و بهل تا ببرد

## غزل شماره ۱۲۹

اگر نه باده غم دل زیاد مایرد	نهیست حادثه بنیاد ما ز جاسرد
اگر نه عقل به مستی فرو کشد لنگر	چگونه کشتی از این ورطه بلا مایرد
نغان که با همه کس غایبانه باخت فلک	که کس نبود که دستی از این دغا مایرد
گذار بر ظلمات است خضر را بی کو	مباد کاش محرومی آب مایرد
دل ضعیفم از آن می کشد به طرف چمن	که جان ز مرک به بیماری صبا مایرد
طیب عشق منم باده ده که این معجون	فراغت آرد و اندیشه خطا مایرد
بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت	مگر نسیم پیامی خدای را مایرد

## غزل شماره ۱۳۰

سحر بلبل حکایت با صبا کرد	که عشق روی گل با ما چه ما کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد	وز آن گلشن به خارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم	که کار خیر بی روی و ریا کرد
من از بیگانگان دیگر نالم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود	ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی	که در شب نشینان را دوا کرد
تقاب گل کشید و زلف سنبل	کره بند قبا ی غنچه وا کرد
به هر سو بلبل عاشق در افغان	تغم از میان باد صبا کرد
بشارت بر به کوی می فروشان	که حافظ توبه از زهد ریا کرد
وفا از خوابگان شهر با من	کمال دولت و دین بوالوفا کرد



## غزل شماره ۱۳۱

حلال عید به دور قبح اشارت کرد	بیا که ترک فلک خوان روزه عارت کرد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد	ثواب روزه و حج قبول آن کس برد
خداش خیر دهد آن که این عارت کرد	مقام اصلی ماکوشه خرابات است
بیا که سود کسی بر دکان تجارت کرد	بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
کسی کند که به خون جگر طهارت کرد	نازد خم آن ابروان محرابی
نظر به دو کشان از سر حقارت کرد	فغان که نرکس جاش شیخ شهرام روز
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد	به روی یار نظر کن ز دیده منت دار
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد	حدیث عشق ز حافظ شنود از واعظ

## غزل شماره ۱۳۲

به آب روشن می عارفی طهارت کرد	علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خورنمان کردید	هلال عید به دور قح اشارت کرد
خوشانماز و نیاز کسی که از سر درد	به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز	به خون دختر رز خرقة را قصارت کرد
دلم ز حلقه زلفش به جان خرید آشوب	چه سود دیدند انهم که این تجارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز	خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

## غزل شماره ۱۳۳

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش ییضه در کلاه	زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنائی صوفیان	دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت	و آهنگ باز گشت به راه حجاز کرد
ای دل بیا که مایه پناه خدا رویم	ز آنچ آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت	عشقش به روی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید	شرمنده ره روی که علل بر مجاز کرد
ای گلبک خوش خرام کجای روی بایست	غره مشک که کربه زاهد ناز کرد
حافظ مکن ملامت زندان که در ازل	مارا خدا ز زهد ریایی نیاز کرد

## غزل شماره ۱۳۴

بلبلی خون دلی خورد و گلجی حاصل کرد	باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد
طوطی ای راه خیال شگری دل خوش بود	ناگمش سیل فنا نقش ابل باطل کرد
قرۃ العین من آن میوه دل یادش باد	که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساروان بار من افتاد خدا را مددی	که امید کرمم همراه این محل کرد
روی خاک و نم چشم مرا خوار مدار	چرخ فیروزه طربخانه از این کجکل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ	در حد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ	چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

## غزل شماره ۱۳۵

چو باد غم سرکوی یار خواهم کرد	نفس به بوی خوش مشکبار خواهم کرد
به حرزه بی می و معشوق عمری گذرد	بطلتم بس از امروز کار خواهم کرد
هر آبروی که اندو ختم زدانش و دین	نثار خاک ره آن مکار خواهم کرد
چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن	که عمر در سیر این کار و بار خواهم کرد
به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل	فدای نکلت کیسوی یار خواهم کرد
نفاق و زرق بنجد صفای دل حافظ	طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

## غزل شماره ۱۳۶

تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد	دست در حلقه آن زلف و توانا نتوان کرد
این قدر هست که تغیر قضا نتوان کرد	آن چه سعی است من اندر طلبت بنایم
به فوسی که کند خصم رها نتوان کرد	و امن دوست به صد خون دل افتاده دست
نسبت دوست به هر بی سرو پا نتوان کرد	عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد	سرو بالای من آن که که در آید به سماع
که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد	نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد	مگل عشق نه در حوصله دانش ماست
روز و شب عبده با خلق خدا نتوان کرد	غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن
تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد	من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف
طاعت غیر تو در مذہب ما نتوان کرد	بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

## غزل شماره ۱۳۷

دل از من برد و روی از من نهان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود	خیالش لطف های بی کران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم	که با ما ز کس او سر کران کرد
که را گویم که با این درد جان سوز	طیسم قصد جان ناتوان کرد
بدان سان سوخت چون شمع که بر من	صراحی کرید و بر بطن فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است	که در اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت	که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی	که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

## غزل شماره ۱۳۸

یاد باد آن که ز ما وقت سفر یاد نکرد	به وداعی دل غمیده ما شاد نکرد
آن جوان بخت که می زد رقم خیر و قبول	بنده سپیدانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه به خواب بشویم که فلک	رهنمونیم به پای علم داد نکرد
دل به امید صدایی که مگر دور رسد	نال ما کرد در این کوه که فریاد نکرد
سایه تابان کرفتی ز چمن مرغ سحر	آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
شاید اریک صبا از تو بیاموزد کار	زان که چالا کتر از این حرکت باد نکرد
ککک مشاطه صنعتش نکشد نقش مراد	هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطر باریده بگردان و بزن راه عراق	که بدین راه بشیار و زما یاد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ	که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد



## غزل شماره ۱۳۹

صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد	رو بر ریش نهادم و بر من گذر نکرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد	یل سرشک مازدش کین به در نبرد
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد	یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
وان شوخ دیده من که سراز خواب بر نکرد	ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
او خود گذر به ما چونیم سحر نکرد	می خواستم که میرش اندر قدم چو شمع
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد	جانا کدام سنگ دل بی کفایت است
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد	گلک زبان بریده حافظ در انجمن

## غزل شماره ۱۴۰

د لبر رفت و دلشدگان را خبر نکرد	یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت	یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم	چون سخت بود و دل سنگش اثر نکرد
شوخی مکن که مرغ دل بی قرار من	سودای دامن عاشقی از سر به در نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من	کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد
من ایستاده تا کنش جان فدا چو شمع	او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

## غزل شماره ۱۴۱

چون بشد لبر و بایار و فادار چه کرد	دید ای دل که غم عشق و کربار چه کرد
آه از آن مست که بامروم هشیار چه کرد	آه از آن ز کس جادو که چه بازی انگیخت
طلح بی شفقت بین که در این کار چه کرد	اشک من رنگ شفق یافت ز بی مری یار
و ده که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد	برقی از منزل لیلی بدر خید سحر
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد	ساقی جام می ام ده که بکارنده غیب
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد	آن که بر نقش زد این دایره مینایی
یار دیرینه، بمینید که بایار چه کرد	فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت

## غزل شماره ۱۴۲

دوستان دختر ز تو به ز مستوری کرد	شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس عرش پاک کنید	تا نگویند حریخان که چرا دوری کرد
مردگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق	راه مستانه زد و چاره نمخوری کرد
نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود	آن چه با خرقه زاهد می انگوری کرد
غنچه گلبن و صلم ز نیش بشفقت	مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زان که حود	عرض و مال و دل و دین در سر مغزوری کرد

## غزل شماره ۱۴۳

سال نادل طلب جام جم از مای کرد	وان چه خود داشت ز بیکانه تمنای کرد
کوهری کز صدف کون و مکان بیرون است	طلب از کشندگان لب دریای کرد
مثل خویش بر سپهر مغان بر دم دوش	کوبه تأیید نظر حل معامی کرد
دیدمش خرم و خندان قبح باده به دست	واندر آن آینه صد گونه تماشا می کرد
گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم	گفت آن روز که این گنبد مینای کرد
بی دلی در همه احوال خدا با او بود	اونمی دیدش و از دور خدا را می کرد
این همه شعبده خویش که می کرد این جا	سامری پیش عصا و ید میضای کرد
گفت آن یار کز او گشت سردار بلند	جرش این بود که اسرار هویدای کرد
فیض روح القدس ارباز مدد فرماید	دیگران هم بکنند آن چه میجای کرد
گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست	گفت حافظ گله ای از دل شیدای کرد

## غزل شماره ۱۴۴

که خاک میکده کحل بصر توانی کرد	به سر جام جم آن که نظر توانی کرد
بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد	مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
که خدش چو نسیم سحر توانی کرد	گل مراد تو آن که تقاب بکشاید
گر این عل بکنی خاک زر توانی کرد	گدایی در میخانه طرفه اکسیر است
که سودا کنی ار این سفر توانی کرد	به غم مرحله عشق پیش نه قدمی
کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد	تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
غبار ره نشان تا نظر توانی کرد	جمال یار ندارد تقاب و پرده ولی
به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد	بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
طمع مدار که کار دگر توانی کرد	ولی تو تالاب معشوق و جام می خواهی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد	دلاز نور هدایت گر آگهی یابی
به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد	گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

## غزل شماره ۱۴۵

چه مستیت ندانم که روبه ما آورد	که بود ساقی و این باده از کجا آورد
تو نیز باده به چنگ آرو راه صحرا گیر	که مرغ نغمه سراساز خوش نوا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن	که باد صبح نسیم کره کشا آورد
رسیدن گل و نسیرین به خیر و خوبی باد	بتقشۀ شاد و کوش آمد سمن صفا آورد
صبا به خوش خبری دهد سلیمان است	که مرده طرب از گلشن سبا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیت	بر آرسر که طیب آمد و دوا آورد
میرد پیر مغنم ز من منج ای شیخ	چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد
به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم	که حمله بر من درویش یک قبا آورد
فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند	که التجا به در دولت شما آورد

## غزل شماره ۱۴۶

دل شوریده مارا به بود کار می آورد	صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد
که هر گل کز غمش بشکفت محنت باری آورد	من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برگندم
که روز شرم آن خورشید در دیوار می آورد	فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن
ولی می ریخت خون وره بدان بهار می آورد	ز بیم غارت عشقش دل پر خون رها کردم
کز آن راه کران قاصد خبر دشوار می آورد	به قول مطرب و ساقی برون رفتم که و بی که
اگر تسبیح می فرمودا کز زار می آورد	سراسر بخش جانان طریق لطف و احسان بود
به عثوه هم پیامی بر سر پیار می آورد	عفا الله چمن ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
ولی منغش نمی کردم که صوفی وار می آورد	عجب می داشتم دیشب ز حافظ جام و پیانه



## غزل شماره ۱۴۷

نسیم باد صبا دو شتم آگهی آورد	که روز محنت و غم رو به کوتاهی آورد
به مطربان صبحی دهم جامه چاک	بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیایا که تو خور بهشت را رضوان	در این جهان ز برای دل رهی آورد
همی رویم به شیراز با عنایت بخت	زهی رفیق که بنختم به مهری آورد
به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه ند	بسا سگست که با افسر ششی آورد
چه ناله ها که رسید از دلم به خرمن ماه	چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ	که التجا به جناب شهنشاهی آورد

## غزل شماره ۱۴۸

یارم چو قبح به دست گیرد	بازار بتان شکست گیرد
هر کس که بید چشم او کفت	کو محتسبی که مست گیرد
در بحر فدا ده ام چوماهی	تایار مرا به شست گیرد
در پاش فدا ده ام به زاری	آیا بود آن که دست گیرد
خرم دل آن که به چو حافظ	جامی ز می الست گیرد

## غزل شماره ۱۴۹

دلم جز مهرمه رویان طریقی بر نمی‌گیرد	ز هر دمی دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث ساغومی گو	که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد
بیا ای ساتی گلرخ بیا و بادیه رنگین	که فکری در درون ما از این بهتر نمی‌گیرد
صراحی می‌کشم پنهان و مردم دقرا می‌کارند	عجب کر آتش این زرق در دقتر نمی‌گیرد
من این دلق مرع را بنواهم سوختن روزی	که سپری فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد
از آن رو هست یاران را صفا با بامی لعلش	که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد
سرو چشمی چنین دلکش تو کو بی چشم از او بردوز	برو کاین و عطبی معنی مراد سر نمی‌گیرد
نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگ است	دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغومی گیرد
میان کریم می‌خندم که چون شمع اندر این مجلس	زبان آتشینم هست ولیکن در نمی‌گیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مست را	که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد
سخن در احتیاج ما و استغای معشوق است	چه سود افونگری ای دل که در دلبهر نمی‌گیرد
من آن آینه را روزی به دست آرام سکندر وار	اگر می‌گیرد این آتش زمانی ورنه نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که دوش سرکویت  
دری دیگر نمی داند رهی دیگر نمی گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شانه عجب دارم  
که سرتاپای حافظ را چرا در نمی گیرد

## غزل شماره ۱۵۰

ساقی ارباده از این دست به جام اندازد	عارفان راهمه در شرب مدام اندازد
ورچنین زیر خم زلف نهدانه خال	ای بسامرغ خرد را که به دام اندازد
ای خوشادولت آن مست که در پای حریف	سرودستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام که امکار می و جام کند	پخته کرد و چون نظر بر می خام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز	دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب	کرد خرگاه افق پرده شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشتی ز بهار	بخورد باده ات و سنگ به جام اندازد
حافظا سر ز کله گوشه خورشید بر آرد	بجست ارقعه بدان ماه تمام اندازد

## غزل شماره ۱۵۱

دمی با غم به سربردن جهان یک سر نمی ارزد	به می بفروش دلق ماکز این بهتر نمی ارزد
به کوی می فروشانش به جامی بر نمی گیرند	زهی سجاده تقوا که یک ساغر نمی ارزد
رقیم سرزنش ما کرد کز این باب رخ برتاب	چه افتاد این سربار که خاک در نمی ارزد
سکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است	کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی ارزد
چه آسان می نمود اول غم دریا به بوی سود	غلط کردم که این طوفان به صد کوهر نمی ارزد
تو را آن به که روی خود ز مشتاقان پوشانی	که شادی جهان گیری غم لکثر نمی ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر	که یک جو منت دومان دو صد من زر نمی ارزد

## غزل شماره ۱۵۲

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد	در ازل پر تو حسنت ز تجلی دم زد
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد	جلوه ای کرد درخت دید ملک عشق نداشت
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد	عقل می خواست کز آن شعله چراغ افروز زد
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد	مدعی خواست که آید به تماشا که راز
دل غمیده ما بود که هم بر غم زد	دیگران قرصه قسمت همه بر عیش زدند
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد	جان علوی هوس چاه ز نخدان تو داشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد	حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت

## غزل شماره ۱۵۳

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد	به دست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر کردون چیست	بر آمد خنده ای خوش بر غرور کاگلاران زد
نگارم دوش در مجلس به غم رقص چون بر خاست	کره بکشد از ابرو و بر دل های یاران زد
من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بستم دست	که چشم با ده پیمایش صلابر هوشیاران زد
کدام آه بن دلش آموخت این آیین عیاری	کز اول چون برون آمده شب زنده داران زد
خیال شهواری پخت و شد ناکه دل مسکین	خداوندانکه دارش که بر قلب سواران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم	چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد
نش با خرقة پشمین کجا اندر کند آرم	ز ره مویی که مژگانش ره نجر گزاران زد
نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است	بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور	که جود بی دینش خنده برابر بهاران زد
از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد	زمانه ساغر شادی به یاد میکساران زد
ز شمشیر سرافشان ظفر آن روز بدرخشید	که چون خورشید انجم سوز تنها بر خزاران زد



دوام عمر و ملک او بنخواه از لطف حق ای دل  
که چرخ این سکه دولت به دور روزگار ان زد

## غزل شماره ۱۵۴

شعری بنخوان که با اور طل کران توان زد	راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
گلبنک سربلندی بر آسمان توان زد	بر آستان جانان کر سرتوان نهادن
بر چشم دشمنان تیر از این مکان توان زد	قد خمیده ماسلت نماید اما
جام می مغانه هم بامغان توان زد	در خانه نگنج اسرار عشق بازی
مایم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد	درویش را نباشد برک سرای سلطان
عشق است و دوا اول بر تعد جان توان زد	اهل نظر دو عالم در یک نظر بازند
سر بیدین تخیل بر آستان توان زد	کر دولت و صالت خواهد دی کشودن
چون جمع شد معانی کوی بیان توان زد	عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است
کر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد	شد رهن سلامت زلف تو وین عجب نیست
باشد که کوی عیشی دین جهان توان زد	حافظ به حق قرآن کز شید و زرق باز می

## غزل شماره ۱۵۵

اکر روم ز پی اش قتنه با برانگنیزد	ور از طلب بشینم به کینه بر خیزد
و کر به رهگذری یک دم از وفاداری	چو کرد در پی اش افتم چو باد بگریزد
و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس	ز حقه دیش چون سگر فرو ریزد
من آن فریب که در گس تومی بینم	بس آب روی که با خاک ره بر آ میزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست	کجاست شیر دلی کز بلا نپر میزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز	هزار بازی از این طرفه تر برانگنیزد
بر آستانه تسلیم سربینه حافظ	که کر ستیزه کنی روزگار بستیزد

## غزل شماره ۱۵۶

تو را در این سخن امکار کارمانرسد	به حسن و خلق و وفا کس به یارمانرسد
کسی به حسن و ملاحمت به یارمانرسد	اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده اند
به یار یک جهت حق گزارمانرسد	به حق صحبت دیرین که بیچ محرم راز
به دلپذیری نقش مکارمانرسد	هزار نقش بر آید ز گلک صنغ و یکی
یکی به سکه صاحب عیارمانرسد	هزار نقد به بازار کائنات آرند
که گردشان به هوای دیارمانرسد	دیغ قافله عمر کان چنان رفتند
که بد به خاطر امیدوارمانرسد	دل از رنج حسودان منج و واثق باش
غبار خاطری از رهگذرمانرسد	چنان بزمی که اگر خاک ره شوی کس را
به سمع پادشاه کاکارمانرسد	بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او

## غزل شماره ۱۵۷

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد	پای از این دایره بیرون نهد تا باشد
من چو از خاک محد لاله صفت بر خیزم	داغ سودای تو ام سر سودا باشد
تو خود ای کو هر یک دانه کجایی آخر	کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه ام آب روان است بیا	اکرت میل لب جوی و تماشا باشد
چون گل و می می از پرده برون آ می و در آ	که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
خل مدود خم زلف تو ام بر سر باد	کاند این سایه قرار دل شیدا باشد
چشم از ناز به حافظ نکند میل آری	سر کرانی صفت نر کس رعنا باشد

## غزل شماره ۱۵۸

من و امکار شراب این چه حکایت باشد	غالب این قدرم عقل و کفایت باشد
تابه غایت ره میخانه نمی دانستم	ورنه مستوری ماتبه چه غایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز	تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد
زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است	عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
من که شب باره تقوا زده ام بادف و چنگ	این زمان سربزه آرم چه حکایت باشد
بنده سیر مغانم که ز جهلم بر ماند	سیر ماهر چه کند عین عنایت باشد
دوش از این غصه نخستم که رفیقی می گفت	حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

## غزل شماره ۱۵۹

تقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد	ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ماکه زور و سحری مست شدی	شاگهایش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود که محک تجربه آید به میان	تاسیه روی شود هر که در او غش باشد
خط ساقی کر از این گونه زند نقش بر آب	ای بسا رخ که به خوابه ممقش باشد
ناز پروردتعم نبرد راه به دوست	عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دلچ و سجاده حافظ ببرد باده فروش	گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

## غزل شماره ۱۶۰

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد	نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نکین سلیمان به هیچ نستانم	که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
روا مدار خدا یا که در حریم وصال	رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
های کو مغلن سایه شرف هرگز	در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل	توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمی رود آری	غریب را دل سرگشته با وطن باشد
به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ	چو غنچه پیش تو اش مهر بردهن باشد



## غزل شماره ۱۶۱

یکی شکر ترا نکیر و خاطر که حزن باشد	یک نکته از این معنی کفیم و همین باشد
از لعل تو کرم یا بزم انکشتری ز بهار	صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسودای دل	شاید که چو و ابینی خیر تو در این باشد
هر کو نکند فحشی زین گلک خیال انکیر	نقشش به حرام از خود صورتگر چنین باشد
جام می و خون دل هر یک به کسی دادند	در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار کلاب و گل حکم ازلی این بود	کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر	کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

## غزل شماره ۱۶۲

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد	که دوست به جز ساعز نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب	که دایم در صدف کوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان	که گل تا هفته دیگر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین	ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ و از خنخانه ما	شرابی خور که در کوثر نباشد
بشوی اوراق اگر هدرس مایی	که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنوش و دل در شادی بند	که حسن بسته زیور نباشد
شرابی بی خوارم بخش یارب	که باوی هیچ درد سر نباشد
من از جان بنده سلطان او یسم	اگر چه یادش از چاکر نباشد
به تاج عالم آرایش که خورشید	چنین زمینده افسر نباشد
کسی کیر و خطا بر نظم حافظ	که سپیش لطف در کوهر نباشد

## غزل شماره ۱۶۳

گل بی رخ یار خوش نباشد	بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بتان	بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل	بی صوت هنر ار خوش نباشد
بایار شکر لب گل اندام	بی بوس و کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد	بجز نقش مکار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ	از بهر نثار خوش نباشد

## غزل شماره ۱۶۴

نفس باد صبا مشک نشان خواهد شد	عالم سپرد کرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عشیقی به سمن خواهد داد	چشم ز کس به شقایق نکران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل	تا سراسر پرده گل نعره زمان خواهد شد
کر ز مسجد به خرابات شدم خرده مکیر	مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز به فردا کلنی	مایه تقدیر تا که ضحان خواهد شد
ماه شعبان من از دست قح کاین خورشید	از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمیدش صحبت	که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
مطر با مجلس انس است غزل خوان و سرود	چند کوی که چنین رفت و چنان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود	قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

## غزل شماره ۱۶۵

مرامریه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد	قضای آسمان است این و دیگر کون نخواهد شد
رقیب آزار ما فرمود و جای آشتی نگذاشت	مگر آه سحر خیزان سوی کردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند	هر آن قسمت که آن جارفت از آن افزون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را به فریاد و فونی بخش	که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم	کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی	دلای که به سود کارت اگر اکنون نخواهد شد
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ	که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

## غزل شماره ۱۶۶

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد	روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد	آن همه ناز و تتم که خزان می فرمود
نخوت بادوی و شوکت خار آخر شد	شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
کو برون آیی که کار شب تار آخر شد	صبح امید که بد معتکف پرده غیب
همه در سایه کیسوی نگار آخر شد	آن پریشانی شب های دراز و غم دل
قصه غصه که در دولت یار آخر شد	باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز
که به تدبیر تو تشویش خار آخر شد	ساقی لطف نمودی قدحت پرمی باد
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد	در شمار ارچه نیار و کسی حافظ را

## غزل شماره ۱۶۷

ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد	دل رمیده مارار فیق و مونس شد
مکار من که به مکتب زلفت و خط نوشت	به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا	فدای عارض نسیرین و چشم زکس شد
به صدر مصطفی ام می نشاند اکنون دوست	کدای شهر گنگه کن که میر مجلس شد
خیال آب خضر بست و جام اسکندر	به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
طر بسرای محبت کمون شود معمور	که طاق ابروی یارنش مهندس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا	که خاطر م به هزاران گنه موسوس شد
کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود	که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد
چو ز عزیز وجود است نظم من آری	قبول دولتیان کیمیای این مس شد
ز راه میکده یاران غمان بگردانید	چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

## غزل شماره ۱۶۸

بسوختیم در این آرزوی خام و نشد	کد اخت جان که شود کار دل تمام و نشد
شدم به رغبت خویش کمین غلام و نشد	به لاله گفت شبی میر مجلس تو شوم
بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد	پیام داد که خواهم نشست بارندان
که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد	رواست در برابر می تند کبوتر دل
چه خون که در دلم افتاد، همچو جام و نشد	بدان هوس که به مستی یوسم آن لب لعل
که من به خویش نمودم صدا بهتام و نشد	به کوی عشق من بی دلیل راه قدم
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد	فغان که در طلب کنج نامه مقصود
بسی شدم به کدایی بر کرام و نشد	دریغ و درد که در جست و جوی کنج حضور
در آن هوس که شود آن مکار رام و نشد	هزار حیل بهرا نکیخت حافظ از سر فکر



## غزل شماره ۱۶۹

دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد	یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد	آب حیوان تیره کون شد خضر فرخ پی کجاست
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد	کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد	لعلی از کان مروت بر نیاید سال هاست
مهربانی کی سر آمد شهر یاران را چه شد	شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
کس به میدان در نمی آید سواران را چه شد	گویی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
عذلیان را چه پیش آمد خزاران را چه شد	صد خزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخواست
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد	زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بوخت
از که می پرسی که دور روزگار ان را چه شد	حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش

## غزل شماره ۱۷۰

از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد	زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد
باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد	صوفی مجلس که دی جام و قرح می شکست
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد	شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد	منجی ای می گذشت راهنم دین و دل
چهره خندان شمع آفت پروانه شد	آتش رخسار گل خرمن بلبل سوخت
قطره باران ماکو هر یک دانه شد	کریه شام و سحر سکر که ضایع نکشت
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد	نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
دل بردلدار رفت جان بر جانانه شد	منزل حافظ کنون بار که پادشاست

## غزل شماره ۱۷۱

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد	کز حضرت سلیمان عشرت اشاعت آمد
حاک وجود ما را از آب دیده گل کن	ویرا سراسی دل را گاه عارت آمد
این شرح بی نهایت کز زلف یار گفتند	حرفیست از هزاران کا نذر عبارت آمد
عیم پوش ز نهاری خرقه می آلود	کان پاک پاکد امن بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان	کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است	همت نکرد که موری با آن حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار	کان جادوی کمانکش بر غزم غارت آمد
آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه در خواه	کان غنصر ساحت بهر طهارت آمد
دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب	هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

## غزل شماره ۱۷۲

عشق تو نهال حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کآخر	هم بر سر حال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او	بر چهره نه حال حیرت آمد
نه وصل باند و نه واصل	آن جا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم	آواز سوال حیرت آمد
شد منهنم از کمال عزت	آن را که جلال حیرت آمد
سرتا قدم وجود حافظ	در عشق نهال حیرت آمد

## غزل شماره ۱۷۳

در نمازم خم ابروی تو بایاد آمد	حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار	کان تکل که تو دیدی همه برباد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم	شادی آورد گل و باد صبا شد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما	حجده حسن بیار ای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند	دلبر باست که با حسن خدا داد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند	ای خوشامرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان	تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

## غزل شماره ۱۷۴

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد	همه خوش خبر از طرف صبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داوودی باز	که سلیمان گل از باد هوا باز آمد
عارفی گو که کند فهم زبان سوسن	تا پسر سده که چرافت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم لطف خدا داده من	کان بت ماه رخ از راه وفا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشید از دم صبح	داغ دل بود به امید دوا باز آمد
چشم من در ره این قافله راه بماند	تا به گوش دلم آواز در اواز باز آمد
گر چه حافظ در نجش زد و پیمان بشکست	لطف او بین که به لطف از در ما باز آمد

## غزل شماره ۱۷۵

که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد	صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
درخت سبز شد و مرغ در خوش آمد	هوا میچ نفی کشت و باد نافه کشای
که غنچه غرق عرق کشت و گل به جوش آمد	توز لاله چنان بر فروخت باد بهار
که این سخن سحر از ما نفهم به کوش آمد	به کوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش
به حکم آن که چو شد اهر من سروش آمد	ز فکر تفرقه باز آبی تا شوی مجموع
چه کوش کرد که باده زبان خموش آمد	ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
سر پیاله پویشان که خرقه پوش آمد	چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
مگر زمستی زهد ریابه هوش آمد	ز خاتعاه به میخانه می رود حافظ

## غزل شماره ۱۷۶

کفّت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد	سحرم دولت بیدار به بالین آمد
تا بسینی که مکاریت به چه آیین آمد	قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
که ز صحرای خن آهوی مشکین آمد	مژدگانی بده اسی خلوتی نافه کشای
نالہ فریاد رس عاشق مشکین آمد	کر یہ آبی به رخ سوختگان باز آورد
ای کبوتر نکران باش که شاین آمد	مرغ دل باز هوا در کمان ابرو میست
که به کام دل ما آن بشد و این آمد	ساقی می بده و غم مخور از دشمن و دوست
کر یہ اش بر سمن و سنبل و نسیرین آمد	رسم بد عمدی ایام چو دید ابر بهار
عسرافشان به تماشای ریاحین آمد	چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل



## غزل شماره ۱۷۷

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند	نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کلنج نهاد و تند نشست	کلاه داری و آیین سروری داند
تو بندگی چو کدایان به شرط مزد کن	که دوست خود روش بنده پروری داند
غلام هست آن رند عافیت سوزم	که در کد اصفی کیما گری داند
و فاد عهد نکو باشد از بیاموزی	و کر نه هر که تو بینی سنگری داند
بیا ختم دل دیوانه و ندانستم	که آدمی بچه ای شیوه پری داند
هزار نکته باریک تر ز مو این جاست	نه هر که سر بر تراشد قلندری داند
مدار نقطه بینش ز حال تو ست مرا	که قدر کو هر یک دانه جوهری داند
به قد و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد	جهان بگیرد اگر داد گستری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه	که لطف طبع و سخن گفتن درسی داند

## غزل شماره ۱۷۸

وان که این کار ندانست در انکار بماند	هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
سگر ایند که نه در پرده پندار بماند	اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
دلچ بابود که در خانه خار بماند	صوفیان واستند از کرمی همه رخت
قصه ماست که در هر سربازار بماند	محتسب شیخ شد وفق خود از یاد ببرد
آب حسرت شد و در چشم گهر بار بماند	هر می لعل کز آن دست بلورین ستیم
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند	جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
شیوه تونشدش حاصل و بیمار بماند	گشت بیمار که چون چشم تو کرد در کس
یادگاری که در این گنبد دوار بماند	از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
خرقه رهن می و مطرب شد و زنا بماند	داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
که حدیثش همه جاد و دیوار بماند	بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند	به تماشا که زلفش دل حافظ روزی

## غزل شماره ۱۷۹

چنان ماند چنین نیربم نخواهد ماند	رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند	من ارچه در نظریار خاکسار شدم
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند	چوپرده دار به شمشیر می زند همه را
چو بر صحیفه سستی رقم نخواهد ماند	چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند	سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند	غنیمتی شمرای شمع وصل پروانه
که مخزن زرو گنج دم نخواهد ماند	توانکرادل درویش خود به دست آور
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند	بدین رواق ز برجد نوشته اند به زر
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند	ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

## غزل شماره ۱۸۰

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قد	مستاقم از برای خدایک شکر بخند
طوبی ز قامت تو نیار که دم زند	زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند
خواهی که بر نخیروت از دیده رود خون	دل در وفای صحبت رود کسان بند
گر جلوه می نمایی و کر طعنه می زنی	مانیتیم معتقد شیخ خود پسند
ز آشفته کی حال من آگاه کی شود	آن را که دل نکشت گرفتار این کند
بازار شوق کرم شد آن سرو قد کجاست	تا جان خود بر آتش رویش کنم پسند
جایی که یار مابه شکر خنده دم زند	ای پسته کیتی تو خدا را به خود مخند
حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی کنی	دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

## غزل شماره ۱۸۱

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند	که به بالای چان از بن و بیخ هم بر کند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بکشا	که به رقص آوردم آتش رویت چو سپند
بیچ رویی نشود آینه حجله بخت	مگر آن روی که مانند آن سم سمند
گفتم اسرار غمت هر چه بود کومی باش	صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد	شرم از آن چشم سیه دار و بندش به کند
من خانی که از این در توانم برخاست	از کجا بوسه زخم برب آن قصر بلند
بازستان دل از آن کیسوی مشکین حافظ	زان که دیوانه همان به که بود اندر بند

## غزل شماره ۱۸۲

محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند	حسب حالی نوشتی و شد ایامی چند
هم مگر پیش هند لطف شکامی چند	مبادان مقصد عالی نتوانیم رسید
فرصت عیش نکه دار و بزن جامی چند	چون می از خم به سورت و گل افکند نقاب
بوسه ای چند بر آسنیز به دشنامی چند	فقد آسینجه با گل نه علاج دل ماست
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند	زاهد از کوچه زندان به سلامت بگذر
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند	عیب می جمله چو کفتی هسرش نیز بگو
چشم انعام مدارید ز انعامی چند	ای کدایان خرابات خدایار شماست
که مگو حال دل سوخته با حامی چند	پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش
کاگار انظری کن سوی ناکامی چند	حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بوسخت

## غزل شماره ۱۸۳

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند	واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
یخود از شعله پرتو ذاتم کردند	باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی	آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بعد از این روی من و آینه وصف جمال	که در آن جانبر از جلوه ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب	مستحق بودم و این ماه زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مرده این دولت داد	که بدان جور و حنا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر گز سختم می ریزد	اجر صبر بست گز آن شاخ نباتم دادند
همت حافظ و اناس سحر خیزان بود	که ز بند غم ایام نجاتم دادند

## غزل شماره ۱۸۴

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند	گل آدم بسرشتند و به پیانه زدند
ساکنان حرم سترو عفاف ملکوت	با من راه نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید	قرعه کار به نام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر به	چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
سگر ایزد که میان من و او صلح افتاد	صوفیان رقص کنان ساغر سکرانه زدند
آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع	آتش آن است که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشاد از رخ اندیشه نقاب	تا سر زلف سخن را به قلم سانه زدند



## غزل شماره ۱۸۵

تاهمه صومعه داران پی کاری گیرند	تقدار بود آيا که عیاری گیرند
بگذارند و خم طره یاری گیرند	مصلحت دید من آن است که یاران همه کار
کر فلکشان بگذارند که قراری گیرند	خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
که در این خیل حصاری به سواری گیرند	قوت بازوی پر سیر به خوبان مفروش
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند	یارب این بچه ترکان چه دلیرند به خون
خاصه رقصی که در آن دست محاری گیرند	رقص بر شعر تر و ناله فی خوش باشد
زین میان کبر توان به که کناری گیرند	حافظ انبای زمان را غم مسکینان نیست

## غزل شماره ۱۸۶

ایزدکنه بیخشد و دفع بکند	کر می فروش حاجت رندان روا کند
غیرت نیاورد که جهان پر بکند	ساقی به جام عدل بده باده تا کند
کر سالکی به عهد امانت وفا کند	حقا که این غمان برسد مرده امان
نسبت مکن به غیر که این ما خدا کند	کر رنج پیش آید و کر راحت ای حکیم
فهم ضعیف رای فضولی چرا کند	در کارخانه ای که ره عقل و فضل نیست
وان کونه این ترانه سراید خطا کند	مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرود
یا وصل دوست یامی صافی دوا کند	مارا که درد عشق و بلای خار کشت
عسی دمی کجاست که احیای ما کند	جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت

## غزل شماره ۱۸۷

دلا بسوز که سوز تو کار ناکند	نیاز نیم شبی دفع صد بلا کند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش	که یک کرشمه تلافی صد جفا کند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند	هر آن که خدمت جام جهان ناکند
طیب عشق میخام است و مشق لیک	چو درد تو نبیند که را دوا کند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار	که رحم اگر نکند مدعی خدا کند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری	به وقت فاتحه صبح یک دعا کند
بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد	مگر دلالت این دولتش صبا کند

## غزل شماره ۱۸۸

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند	که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت بین نه نقص گناه	که هر که بی همنرا قد نظر به عیب کند
ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی	که خاک میکده ما عبیر حجب کند
چنان زنده اسلام غمزه ساقی	که اجتناب ز صها مگر صهیب کند
کلید کنج سعادت قبول اهل دل است	مباد آن که در این نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد	که چند سال به جان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ	چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

## غزل شماره ۱۸۹

یار باز آید و با وصل قرار می‌بکند	طایر دولت اگر باز گذاری بکند
بخورد و خونی و تدبیر نشاری بکند	دیده را دستک در و گهر کر چه ماند
هاتف غیب نداد و اد که آری بکند	دوش کفتم بکند لعل لبش چاره من
مکرش باد صبا گوش گذاری بکند	کس نیارد بر او دم زند از قصه ما
باز خواند مکرش نقش و شکاری بکند	داده ام باز نظر را به تدروی پرواز
مردی از خویش برون آید و کاری بکند	شهر خالیست ز عشاق بود کنز طر فی
جرعه ای دکشد و دفع خاری بکند	کو کرمی که ز بزم طربش غمزه ای
بود آيا که فلک زین دوسه کاری بکند	یا و فایا خبر وصل تو یا مکر رقیب
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند	حافظا کز نروی از دوا هم روزی

## غزل شماره ۱۹۰

سیرد اجر دو صبد بنده که آزاد کند	گلک مشکین تو روزی که زباید کند
چه شود که به سلامی دل ماسا د کند	قاصد منزل سلمی که سلامت باشد
گر خرابی چو مرالطف تو آباد کند	امتحان کن که بسی گنج مرادت به بند
که به رحمت گذری بر سرفرا د کند	یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
قدریک ساعته عمری که در او داد کند	شاه راه بود از طاعت صد ساله وزید
تا دگر باره حکیمان چه بنیاد کند	حالیا عثوه ناز تو ز بنیادم برد
فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند	کوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند	ره نبرویم به مقصود خود اندر شیراز

## غزل شماره ۱۹۱

آن کیست کز روی کرم بابا وفاداری کند	بر جای بدکاری چون یک دم نلکاری کند
اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی	وان که به یک پیانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود از او کام دلم نکشود از او	نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند
گفتم گره نکشوده ام زان طره تا من بوده ام	گفتاش فرموده ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده است بو	از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من کدای بی نشان مشکل بودیاری چنان	سلطان کجایش نمان بارند بازاری کند
زان طره پرپیچ و خم سهل است اگرینم ستم	از بند وزنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند
شد لشکر غم بی عدد از بخت می خواهم مدد	تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او	کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

## غزل شماره ۱۹۲

سروچان من چرا میل چمن نمی‌کند	هدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند
دی‌گلده‌ای ز طره‌اش کردم و از سرفوس	گفت که این سیاه‌کج‌کوش به من نمی‌کند
تا دل‌هرزه کرد من رفت به چین زلف او	زان سفر در از خود غرم وطن نمی‌کند
پیش‌کمان ابرویش لاله‌بمی‌کنم ولی	کوش‌کشیده است از آن کوش به من نمی‌کند
با همه عطف دامت آیدم از صبا عجب	کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند
چون ز نسیم می‌شود زلف بقیه پرشکن	و ده که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمی‌کند
دل به امید روی او هدم جان نمی‌شود	جان به هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند
ساقی سیم ساق من گر همه دردمی دهد	کیست که تن چو جام می‌جمله دهن نمی‌کند
دستخوش جفاکن آب رخم که فیض ابر	بی‌مدد سرشک من در عدن نمی‌کند
کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده‌پند	تیغ سزااست هر که را درد سخن نمی‌کند



## غزل شماره ۱۹۳

در نظر بازی مابی خبران حیرانند	من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه پرگار وجود دلی	عشق داند که در این دایره سرگردانند
جلوه گاه رخ او دیده من تنه نیست	ماه و خورشید همین آینه می گردانند
عهد بابالب شیرین دهنان بست خدا	ماه بده و این قوم خداوندانند
مفسانیم و هوای می و مطرب داریم	آه اگر خرقه پشمین به گردنستانند
وصل خورشید به شبیره اعی نرسد	که در آن آینه صاحب نظران حیرانند
لاف عشق و گل از یار زهی لاف دروغ	عشقبازان چنین مستحق بچرانند
مکرم چشم سیاه تو بیا موزد کار	ورنه مستوری و مستی همه کس توانند
گر به نرنگه ارواح برد بوی تو باد	عقل و جان کوهر هستی به نثار افشانند
زاهد ار زندی حافظ نکند فهم چه شد	دیو بگیرد از آن قوم که قرآن خوانند
گر شوند آگه از اندیشه مانع چکان	بعد از این خرقه صوفی به گردنستانند

## غزل شماره ۱۹۴

سمن بویان غبار غم چو بشیند بستانند	پری رویان قرار از دل چو بستیزد بستانند
به ققراک جفا دل ما چو بر بند بر بند	ز زلف عسیرین جان ما چو بکشاید بستانند
به عمری یک نفس با ما چو بشیند بر خیزد	نهال شوق در خاطر چو بر خیزد بستانند
سر شک کوشه گیران را چو دیاند دیاند	رخ مهر از سحر خیزان نگر داند اگر داند
ز چشم لعل رمانی چو می خند می بارند	ز رویم راز پنهانی چو می بیند می خوانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل ندارد	ز فکر آنان که در تدبیر دماند دمانند
چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند	بدین دگاه حافظ را چو می خواند می رانند
در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرد ناز آرد	که باین درد اگر در بند دماند دمانند

## غزل شماره ۱۹۵

غلام نرگس مست تو تا جدار اند	خراب باده لعل تو بهوشیار اند
تو را صبا و مرا آب دیده شد غار	و کر نه عاشق و معشوق را ز دوار اند
ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی بگر	که از یمین و یسارت چه سو کووار اند
گذر کن چو صبا بر نقشه زار و بین	که از تطاول زلفت چه بی قرار اند
نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو	که مستحق کرامت کنا حکمار اند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس	که غنایب تو از هر طرف هزار اند
تو دستگیر شوی خضر پی خجسته که من	پیاده می روم و همزمان سوار اند
بیاب میکده و چهره ارغوانی کن	مرو به صومعه کان جاسیاه کار اند
خلاص حافظ از آن زلف تبار مباد	که بستگان کمند تو رستگار اند

## غزل شماره ۱۹۶

آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند	آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
باشد که از خزانه غنیم دوا کنند	در دم نهفته به ز طیبیان مدعی
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند	معشوق چون نقاب ز رخ در نمی کشد
آن به که کار خود به عنایت را کنند	چون حسن عاقبت نه به رندی وزاهدیست
اهل نظر معالده با آشنا کنند	بی معرفت مباش که در من یزید عشق
تا آن زمان که پرده براقچه ما کنند	حالی درون پرده بسی فتنه می رود
صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند	گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
بهر ترز طاعتی که به روی وریا کنند	می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
ترسم برادران غیورش قبا کنند	پیرا هنی که آید از او بوی یوسفم
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند	بگذر به کوی میکده تا زمره حضور
خیر نمان برای رضای خدا کنند	پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منغان
شأن کم التفات به حال که اکنند	حافظ دوام وصل میسر نمی شود

## غزل شماره ۱۹۷

شاهدان کرد لبری زین سان کنند	زاهدان رارخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرکس بشکند	گلرخانش دیده نرکسان کنند
ای جوان سرو قد کوی بیبر	پیش از آن کز قامت چوکان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست	هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره ای	این حکایت مکه از طوفان کنند
یار ما چون گیرد آغاز سماع	قدسیان بر عرش دست افشان کنند
مردم چشمم به خون آغشته شد	در کجا این ظلم بر انسان کنند
خوش بر آباغصه ای دل کابل راز	عیش خوش در بوته هجران کنند
سرکش حافظ ز آه نیم شب	تا چو صحبت آینه رخشان کنند

## غزل شماره ۱۹۸

گفتیم کی ام دہان و لبست کامران کنند	گفتا بہ چشم ہر چہ تو کوئی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب می کند لبست	گفتا در این معاملہ کمتر زیان کنند
گفتم بہ نقطہ دہنت خود کہ برد راہ	گفت این حکایتست کہ بانگتہ دان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صد نشین	گفتا بہ کوی عشق ہم این وہم آن کنند
گفتم ہوای میکدہ غم می برد ز دل	گفتا خوش آن کسان کہ دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقہ نہ آیین مذہب است	گفت این عل بہ مذہب پیرمغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چہ سود	گفتا بہ بوسہ شکرینش جوان کنند
گفتم کہ خواجہ کی بہ سر جلد می رود	گفت آن زمان کہ مشتری و مہ قران کنند
گفتم دعای دولت او و رد حافظ است	گفت این دعا ملایک ہفت آسمان کنند

## غزل شماره ۱۹۹

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند	چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند
مشکی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس	توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند
گویا باور نمی دارند روز داوری	کاین همه قلب و دغل در کار داوری کنند
یارب این نو دولتان را با خر خودشان نشان	کاین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند
ای که ای خانقہ برجه که در دیر مغان	می دهند آبی که دل هار اتوانگر می کنند
حسن بی پایان او چندان که عاشق می کشد	زمره دیگر به عشق از غیب سربرمی کنند
برد میخانه عشق ای ملک تسبیح کوی	کاذب آن جاطینت آدم مخمر می کنند
صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت	قدسیان کو بی که شعر حافظ از بر می کنند

## غزل شماره ۲۰۰

دانی که چنک و عود چه تقریر می کنند	پنهان خرید باده که تغیر می کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند	عیب جوان و سرزنش سپری کنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز	باطل در این خیال که اکسیر می کنند
کویند رمز عشق مگوید و مشوید	مثل حکایتیست که تقریر می کنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب	تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند
تشویش وقت سپر مغان می دهند باز	این سالکان نگر که چه با سپری کنند
صد ملک دل به نیم نظری توان خرید	خوبان در این معامله تقصیر می کنند
قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست	قومی دگر حواله به تقدیر می کنند
فی الجمله اعتماد کن بر ثبات دهر	کاین کارخانه ایست که تغیر می کنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب	چون نیک بگری همه نزویر می کنند



## غزل شماره ۲۰۱

شراب بی غش و ساقی خوش دو دایم رهند	که زیر کان جهان از کمندشان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه	هزار سکر که یاران شهر بی گنهند
جانه پیشه درویشیت و راهروی	بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مبین حقیر که ایان عشق را کاین قوم	شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
به هوش باش که هنگام باد استغنا	هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند
مکن که گو که دلبری شکسته شود	چو بندگان بگریزند و چاکران بچهند
غلام هست دردی کشان یک رنگم	نه آن گروه که ازرق لباس و دل سپند
قدم من به خرابات جز به شرط ادب	که سالکان درش محرمان پادشهند
جناب عشق بلند است، همی حافظ	که عاشقان ره بی همتان به خود نهند

## غزل شماره ۲۰۲

بود آيا که در ميکده باکشانيد	کره از کار فرو بسته باکشانيد
اگر از بهر دل زاهد خود مين بستند	دل قوی دار که از بهر خداکشانيد
به صفای دل رندان صبحی زدگان	بس در بسته به مفتاح دعاکشانيد
نامه تغزيت دختر رز بنويسيد	تا همه مغشچکان زلف دو تاکشانيد
کيسوی چنک بيريد به مرک می ناب	تا حريصان همه خون از مرده باکشانيد
در ميخانه بستند خدايا پسند	که در خانه تر و ير و رياکشانيد
حافظ اين خرقة که داری تو بينی فردا	که چه زمار ز زیرش به دعاکشانيد

## غزل شماره ۲۰۳

رونیق میکده از درس و دعای مابود	سال نادقتر مادر کرو صها بود
هرچه کردیم به چشم کر مش زیبا بود	نیکي سپر مغان بین که چو مابستان
که فلک دیدم و دقصد دل دانا بود	دقتر دانش ماجله بشوید به می
کاین کسی گفت که در علم نظرمینا بود	از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
واندر آن دایره سرگشته پابر جا بود	دل چو پرگار به هر سودورانی می کرد
که حکیمان جهان را مژده خون پالا بود	مطرب از درد محبت علمی می پرداخت
بر سرم سایه آن سرو سی بالا بود	می سگفتم ز طرب زان که چو گل بر لب جوی
رخست خبث نذا دار نه حکایت مابود	سیر گلرنگ من اندر حق از رق پوشان
کاین معال به همه عیب نهان مینا بود	قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد

## غزل شماره ۲۰۴

یاد باد آن که نهانت نظری باما بود	رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آن که چو چشمت به عتابم می کشت	معجز عیویت در لب شکر خا بود
یاد باد آن که صبحی زده در مجلس انس	جز من و یار نبودیم و خدا باما بود
یاد باد آن که رخت شمع طرب می افروخت	وین دل سوخته پروانه ناپروا بود
یاد باد آن که در آن بزکده خلق و ادب	آن که او خنده متانه زد می صبا بود
یاد باد آن که چو یاقوت قدح خنده زد می	در میان من و لعل تو حکایت ما بود
یاد باد آن که محارم چو کمر برستی	در رکابش مه نو یک جهان پیدا بود
یاد باد آن که خرابات نشین بودم و مست	و آنچه در مسجد امروزم است آنجا بود
یاد باد آن که به اصلاح شامی شد راست	نظم هر کوهر ناسفته که حافظ را بود

## غزل شماره ۲۰۵

سرمای خاک ره سپرمغان خواهد بود	تاز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
برهانیم که بودیم و همان خواهد بود	حلقه سپرمغان از ازلمد کوش است
که زیارت که رندان جهان خواهد بود	بر سر تربت ما چون کذری هست خواه
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود	بروای زاهد خود بین که ز چشم من و تو
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود	ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود	چشم آن دم که ز شوق تو نهد سربه بخد
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود	بخت حافظ کز این گونه مدد خواهد کرد

## غزل شماره ۲۰۶

پیش از اینت پیش از این اندیشه عشاق بود	مهرورزی تو با ما شره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شب ها که بانوشین لبان	بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند	منظر چشم مرا بروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد	دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد	ماه او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود
حسن مه رویان مجلس گر چه دل می برد و دین	بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
بردشاهم که دایمی نکته ای در کار کرد	گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
رشته تسبیح اگر بکست معذورم بدار	دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر از صبحی کرده ام عیم مکن	سر خوش آمدیار و جامی بر کنار طاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ حلد	دقتر نسیرن و گل رازینت اوراق بود

## غزل شماره ۲۰۷

دیدم راروشنی از خاک دلت حاصل بود	یاد باد آن که سرکوی توام منزل بود
برزبان بود مرا آن چه تو را در دل بود	راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
عشق می گفت به شرح آن چه بر او مشکل بود	دل چو از پیر خرد نقل معانی می کرد
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود	آه از آن جور و تطاول که در این داکه است
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود	در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود	دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم
منفی عقل در این مسئله لاله عقل بود	بس بگشتم که سپر سم سبب درد فراق
خوش در خشدولی دولت مستعجل بود	راستی خاتم فیروزه بواسطی
که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود	دیدم آن تهمینه گلبک خرامان حافظ

## غزل شماره ۲۰۸

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود	کر تو بیدار کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نمندی	آنچه در مذہب ارباب طریقت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق	تیره آن دل که در او شمع محبت نبود
دولت از مرغ ہمایون طلب و سایہ او	زان کہ با زارغ و زرغن شہر دولت نبود
گر مدخواستہم از پیرمغان عیب مکن	شیخ ما گفت کہ در صومعہ ہمت نبود
چون طہارت نبود کعبہ و تہانہ یکست	نہود خیر در آن خانہ کہ عصمت نبود
حافظا علم و ادب و رز کہ در مجلس شاہ	ہر کہ را نیست ادب لایق صحبت نبود



## غزل شماره ۲۰۹

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود	ورنه بیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو را می کردم	بیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
یارب این آینه حسن چه جوهر دارد	که در او آه مرا قوت تأثیر نبود
سر ز حسرت به در میکده با بر کردم	چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست	خوش تر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر، همچو صبا باز به کوی تو رسم	حاصلم دوش به جز ناله بشکیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع	جز فحای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب انده حافظی تو	که بر بیچ ککش حاجت تفسیر نبود

## غزل شماره ۲۱۰

دوش در حلقه ماقصه کیسوی تو بود	تادل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مرغان تو در خون می گشت	باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو پیامی می داد	ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت	قننه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم	دام را هم شکن طره هندوی تو بود
بکشاید قبا تا بکشاید دل من	که کشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر	کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

## غزل شماره ۲۱۱

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود	تا کجا باز دل غمرده ای سوخته بود
رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی	جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود می دانست	و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه می گفت که زارت بکشم می دیدم	که نهانش نظری با من دلوخته بود
کفر زلفش ره دین می زد و آن سکین دل	در پی اش مشعلی از چهره برافروخته بود
دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بره سخت	الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد	آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ	یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

## غزل شماره ۲۱۲

یک دو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود	وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سرمستی دگر باشد عهد شباب	رجعتی می خواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر	عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمام ده که در سیر طریق	هر که عاشق وش نیلید در نفاق افتاده بود
ای معبر مرده ای فرما که دو شتم آفتاب	در سگر خواب صبحی هم و ثاق افتاده بود
نقش می بستم که کیرم گوشه ای زان چشم مست	طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم	کار ملک و دین ز نظم و اساق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت	طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

## غزل شماره ۲۱۳

کوهر مخزن اسرار همان است که بود	حقه مهربان مهر و نشان است که بود
عاشقان زمره ارباب امانت باشند	لاجرم چشم گمبار همان است که بود
از صبا پرس که مارا همه شب تا دم صبح	بوی زلف تو همان مونس جان است که بود
طالب لعل و گم نیست و گرنه خورشید	همچنان در لعل معدن و کان است که بود
کشته غمزه خود را به زیارت دیاب	زان که بیچاره همان دل نگران است که بود
رنگ خون دل مارا که نهان می داری	همچنان در لب لعل تو عیان است که بود
زلف هندوی تو گفتیم که دگر ره نزنند	سال هارفت و بدان سیرت و سان است که بود
حافظا باز ناقصه خوابه چشم	که بر این چشمه همان آب روان است که بود

## غزل شماره ۲۱۴

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود	تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت	تدبیر به دست شراب دو ساله بود
آن ناله مراد که می خواستم ز بخت	در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غم سحر	دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
بر آستان میکده خون می خورم مدام	روزی ماز خوان قدر این نواله بود
هر کو مکاشت مهر و ز خوبی گلی نخید	در رکذار باد نگهبان لاله بود
بر طرف کاشتم گذر افتاد وقت صبح	آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه	یک میت از این قصیده به از صدر ساله بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر	پیش به روز معرکه کمتر غزاله بود

## غزل شماره ۲۱۵

که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعل بود	به کوی میکده یارب سحر چه مشعل بود
به ناله دف و نی در خروش و ولوله بود	حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
و رای مدرسه و قال و قیل مسئله بود	مباحثی که در آن مجلس جنون می رفت
ز نامساعدی بجش اندکی گله بود	دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی
هزار ساحر چون سامریش در گله بود	قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
به خنده گفت کی ات بامن این معامله بود	بگفتمش به لیم بوسه ای حواله کن
میان ماه و رخ یار من مقابله بود	ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود	دین یار که درمان درد حافظ داشت

## غزل شماره ۲۱۶

آن یار کز او خانه ما جای پری بود	سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش	بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنه‌ای ز راز دل من پرده بر افکند	تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
ممنون خردمند من آن ماه که او را	با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
از چنگ نش اختر بد مهر به در برد	آری چه کنم دولت دور قمری بود
عذری نه ای دل که تو درویشی و او را	در مملکت حسن سرتاجوری بود
اوقات خوش آن بود که بادوست به سر رفت	باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسیرین	افسوس که آن کنج روان رهگذری بود
خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را	باباد صبا وقت سحر جلوه گری بود
هر گنج سعادت که خدا داده حافظ	از زمین دعای شب و ورد سحری بود



## غزل شماره ۲۱۷

مسلمانان مرا وقتی دلی بود	که با وی گفتنی کر مشکلی بود
به کردابی چومی افتادم از غم	به تدبیرش امید ساحلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین	که استظهار هر اهل دلی بود
ز من ضلیح شد اندر کوی جانان	چه دامنگیر یارب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن	ز من محروم ترکی سائلی بود
بر این جان پریشان رحمت آرید	که وقتی کار دانی کمالی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد	حدیثم نکته هر محفل بود
مگو دیگر که حافظ نکته دان است	که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

## غزل شماره ۲۱۸

تا ابد جام مرادش هدم جانی بود	در ازل هر کوبه فیض دولت ارزانی بود
گفتم این شاخ ارد به باری پشمانی بود	من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
همچو گل بر خرده رنگ می مسلمانی بود	خود کمر فتمم کا فکنم سجاده چون سوسن به دوش
زان که کنج اهل دل باید که نورانی بود	بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
رند را آب غنیمت یا قوت رمانی بود	همت عالی طلب جام مرصع کو مباش
کاندر این کشور که ای رشک سلطانی بود	گر چه بی سامان ناید کار ما سلسلش بسین
خود پسندی جان من برهان نادانی بود	نیک نامی خواهی ای دل بابدان صحبت مدار
نشدن جام می از جانان گران جانی بود	مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود	دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب

## غزل شماره ۲۱۹

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود	بتشبه در قدم او نهاد سربه سجود
بنوش جام صبحی به ناله دف و چنگ	یوس غنغب ساقی به نغمه نی و عود
به دور گل نشین بی شراب و شاهد و چنگ	که به چو روز بقا هفت اسی بود معدود
شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن	زمین به اختر میمون و طالع مسعود
زدست شاهد نازک عذار عیسی دم	شراب نوش و رماکن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شده دور سوسن و گل	ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار	سحر که مرغ در آید به نغمه داوود
به باغ تازه کن آیین دین زردشتی	کنون که لاله برافروخت آتش نرود
بنخواه جام صبحی به یاد آصف عهد	وزیر ملک سلیمان عاد دین محمود
بود که مجلس حافظ به یمن تریتش	هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

## غزل شماره ۲۲۰

از دیده خون دل همه بر روی مارود	بر روی ما ز دیده چه گویم چه مارود
مادر درون سینه هوایی نهفته ایم	بر باد اگر رود دل ما زان هوارود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک	گر ماه مهر پرور من در قبارود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش	بر روی ما رواست اگر آشنارود
سیل است آب دیده و هر کس که بگذرد	گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جارود
مارا به آب دیده شب و روز با جراست	زان رهگذر که بر سر کوش چرارود
حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل	چون صوفیان صومعه دار از صغارود

## غزل شماره ۲۲۱

چو دست بر سر زلفش زخم به تاب رود	ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نوره بچارگان نظاره	زنده گوشه ابرو در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری	و کمر به روز شکایت کنم به خواب رود
طریق عشق پر آشوب و قهقهه است ای دل	بیتقد آن که در این راه با شتاب رود
گدایی در جانان به سلطنت مفروش	کسی ز سایه این در به آفتاب رود
سواد نامه موی سیاه چون طی شد	بیاض کم نشود کمر صد انتخاب رود
حجاب را چو قهقباد نخوت اندر سر	کلاه داریش اندر سر شراب رود
حجاب راه تویی حافظ از میان بر خیز	خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود

## غزل شماره ۲۲۲

از سر کوی تو هر کوبه ملالت برود	نرود کارش و آخر به نجالت برود
کاروانی که بود بر قد اش حفظ خدا	به تجل بشنند به جلالت برود
سالک از نور هدایت بیرد راه به دوست	که به جانی نرسد که به ضلالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر	حیف اوقات که یک سر به بطالت برود
ای دلیل دل گلشته خدا را مددی	که غریب از نبرد ره به دلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است	کس ندانست که آخر به چه حالت برود
حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی	بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

## غزل شماره ۲۲۳

هرگز از یاد من آن سرو خالمان نرود	هرگز من نقش تو از لوح دل و جان نرود
به جنای فلک و غصه دوران نرود	از دماغ من سرکشته خیال دهنمت
تا ابد سر نکشد وز سرچشمان نرود	در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
برود از دل من وز دل من آن نرود	هر چه جز بار غمت بردل مسکین من است
که اگر سبر برود از دل و از جان نرود	آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
در دادر چه کند گزنی درمان نرود	گر رود از پی خوبان دل من معذور است
دل به خوبان نهد و ز پی ایشان نرود	هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

## غزل شماره ۲۲۴

خوشادلی که مدام از پی نظر نرود	به هردش که بخواند بی خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی	ولی چکونه مکس از پی شکر نرود
سواد دیده غمیده ام به اشک مشوی	که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دروغ مدار	چرا که بی سر زلف توام به سر نرود
ولا مباحش چنین هرزه کرد و هر جای	که هیچ کار ز پشت بدین بهر نرود
مکن به چشم حقارت نگاه در من مست	که آبروی شیرعت بدین قدر نرود
من کدا هوس سرو قافتمی دارم	که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود
تو کنز کلام اخلاق عالمی دگری	وفای عهد من از خاطرت به در نرود
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم	چکونه چون قلمم دو ددل به سر نرود
به تاج بهدم از ره مبر که باز سفید	چو باشه دپی هر صید مختصر نرود
بیار باده و اول به دست حافظ ده	به شرط آن که ز مجلس سخن به در نرود



## غزل شماره ۲۲۵

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود	وین بحث باثلاثه غساله می رود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت	کار این زمان ز صنعت دلاله می رود
سگر شکن شوند همه طوطیان هند	زین قندپاری که به بنگاله می رود
طی مکان بسین و زمان در سلوک شعر	کاین طفل یک شب ره یک ساله می رود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین	کش کاروان سحر ز دنباله می رود
از ره مروبّه عشوه دنیا که این عجز	مکاره می نشیند و محاله می رود
باد بهار می وزد از گلستان شاه	وز ژاله باده در قح لاله می رود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین	غافل مشکوکه کار تو از ناله می رود

## غزل شماره ۲۲۶

ترسم که اشک در غم با پرده در شود	وین راز سربه مهر به عالم سمر شود
کویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود و یک به خون جگر شود
خواهم شدن به میکده گریان و داد خواه	کز دست غم خلاص من آن جا کمر شود
از هر کرانه تیرد عا کرده ام روان	باشد کز آن میانه یکی کار کر شود
ای جان حدیث بار دلدار باز گو	لیکن چنان ملوک به صبارا خبر شود
از کیمیای مهر تو ز رکشت روی من	آری به یمن لطف شاماک زر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب	یارب مباد آن که کدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن نباید که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سرکشی که لنگره کاخ وصل راست	سر بابر آستانه او خاک در شود
حافظ چو نافه سر زلفش به دست تو ست	دم در کش ارز باد صبارا خبر شود

## غزل شماره ۲۲۷

تاریا ورز و سالوس مسلمان نشود	گر چه برو اعط شهر این سخن آسان نشود
حیوانی که نوشد می و انسان نشود	رنده می آموز و کرم کن که نه چندان هنر است
ورنه هر سنگ و کلی لؤلؤ و مرجان نشود	کو هر پاک باید که شود قابل فیض
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود	اسم اعظم بکنند کار خود ای دل خوش باش
چون هنرمای دگر موجب حرمان نشود	عشق می ورزم و امید که این فن شریف
سبی ساز خدا یا که پشیمان نشود	دوش می گفت که فردا بد هم کام دلت
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود	حسن خلقی ز خدای طلبم خوی تو را
طالب چشمه خورشید درخشان نشود	ذره را تا نبود همت عالی حافظ

## غزل شماره ۲۲۸

کر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود	پیش پایی به چراغ تو بچینم چه شود
یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند	کر من سوخته یک دم. بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمیدهایون آثار	کر قد عکس تو بر نقش نگینم چه شود
واعظ شهر چو مهر ملک و شحه کزید	من اگر مهر مکاری بکزینم چه شود
عظم از خانه به در رفت و گرمی این است	دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
صرف شد عمر کران بایه به معشوقه و می	تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود
خواجہ دانست که من عاشقم و بیچ نکلفت	حافظ از نیرب داند که چننم چه شود

## غزل شماره ۲۲۹

دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد	بخت از دهن دوست نشانم نمی دهد
اینم همی ستاند و آنم نمی دهد	از بهر بوسه ای ز لبش جان همی دهد
یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد	مردم در این فراق و در آن پرده راه نیست
کان جامحال با دوزانم نمی دهد	ز نفس کشید باد صبا چرخ سفلہ بین
دوران چون نقطه ره به میانم نمی دهد	چندان که بر کنار چو پرگار می شدم
بد عهدی زمانه زمانم نمی دهد	شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی
حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد	گفتم روم به خواب و بنیم جمال دوست

## غزل شماره ۲۳۰

که بوی خیر ز زهد ریانی آید	اگر به باد مشکین دلم کشد شاید
من آن کنم که خداوندگار فرماید	جهانیان همه کر منع من کنند از عشق
کنه یخشد و بر عاشقان ببخشاید	طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
که حلقه ای ز سر زلف یار بکشاید	مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید
چه حاجت است که مشاطه ات بیاراید	تو را که حسن خدا داده هست و حبله بخت
کنون به جز دل خوش بیچ در نمی باید	چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی غش
که این مخدیره در عقد کس نمی آید	جمیله ایست عروس جهان ولی هوش دار
به یک شکر ز تو دو نخته ای بیاساید	به لاله گفتش ای ماه رخ چه باشد اگر
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید	به خنده گفت که حافظ خدای را پسند

## غزل شماره ۲۳۱

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید	گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
گفتم ز مهر و رزان رسم وفا بیا موز	گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر بندم	گفتا که شب رواست او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد	گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی که ز باد صبح خیزد	گفتا خنک نیسی که ز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت مارا به آرزو گشت	گفتا تو بندی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحمت کی غم صلح دارد	گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد	گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

## غزل شماره ۲۳۲

بر سر آنم که گرز دست بر آید	دست به کاری زخم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اضداد	دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خورشید جوی بو که بر آید
برد ارباب بی مروت دنیا	چند نشینی که خواجه کی به در آید
ترک کدایی مکن که کنج بیایی	از نظر ره روی که دکدر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند	تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر	باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید
غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست	هر که به میخانه رفت بی خبر آید



## غزل شماره ۲۳۳

دست از طلب ندارم تا کام من برآید	یا تن رسیده جانان یا جان ز تن برآید
بکشی تیرتم را بعد از وفات و بگر	کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران	بکشی لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش	نگرفته تیغ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دمانش آمده بتنگ جانم	خود کام تنگستان کی زان دهن برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشق‌بازان	هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

## غزل شماره ۲۳۴

ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید	چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید	نسیم در سرگل بشکند کلاله سنبل
که شمه ای ز بیانش به صدر ساله برآید	حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیت
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید	ز کرد خوان نکون فلک طمع نتوان داشت
خیال باشد کاین کار بی حواله برآید	به سعی خود نتوان برد پی به کوهر مقصود
بلا بگرد و دو کام هزار ساله برآید	گرت چو نوح نبی صبر مست در غم طوفان
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید	نسیم زلف تو چون بگذرد به تربت حافظ

## غزل شماره ۲۳۵

زهی خجسته زمانی که یار باز آید	به کام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم	بدان امید که آن شهسوار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من	ز سر نکویم و سر خود چه کار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون کرد	بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
دلی که با سر زلفین او قرار می داد	کمان مبر که بدان دل قرار باز آید
چه جور که کشیدند بلبان از دی	به بوی آن که دگر نوبهار باز آید
ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ	که همچو سرو به دستم مکار باز آید

## غزل شماره ۲۳۶

اگر آن طایر قدسی زدم باز آید	عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بر این اشک چو باران که در	برق دولت که برفت از نظرم باز آید
آن که تاج سر من خاک کف پایش بود	از خدای طلبم تابه سرم باز آید
خواهم اندر عشقش رفت به یاران عزیز	شخصم از باز نیاید خبرم باز آید
گر نثار قدم یار کرامی نکنم	کوهر جان به چه کار دگرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم	کر بینم که مه نو سفرم باز آید
مانعش غفل چنک است و شکر خواب صبح	ورنه کر بشود آه سحرم باز آید
آرزو مند رخ شاه چو ماهم حافظ	همتی تابه سلامت زدم باز آید

## غزل شماره ۲۳۷

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید	فغان که بخت من از خواب در نمی آید
صبا به چشم من انداخت خاکی از کوشش	که آب زندگیم در نظر نمی آید
قد بلند تو را تا به بر نمی گیرم	درخت کام و مرادم به بر نمی آید
مگر به روی دلارای یار ماورنی	به هیچ وجه دگر کار بر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید	وز آن غریب بلاکش خبر نمی آید
ز شست صدق کشادم هزار تیر دعا	ولی چه سود یکی کارگر نمی آید
بسم حکایت دل هست بانیم سحر	ولی به بخت من امشب سحر نمی آید
در این خیال به سرشد زمان عمر و هنوز	بلائی زلف سیاهست به سحر نمی آید
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس	کنون ز حلقه زلفت به در نمی آید

## غزل شماره ۲۳۸

جهان بر ابروی عید از هلال و سیه کشید	هلال عید در ابروی یار باید دید
سگسته گشت چو پشت هلال قامت من	کمان ابروی یارم چو و سیه باز کشید
مگر نسیم خفت صبح در چمن بگذشت	که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه دید
نبود چنگ و رباب و نید و عود که بود	گل وجود من آغشته کلاب و نید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل	چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو کر جان بود خریدارم	که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید
چو ماه روی تو د شام زلف می دیدم	شبنم به روی تو روشن چو روز می کردید
به لب رسیدم ارجان و بر نیامد کام	به سر رسید امید و طلب به سر نرسید
ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند	بخوان ز نظمش و در گوش کن چو موارید

## غزل شماره ۲۳۹

رسید مرده که آمد بهار و سبزه دمید	ونطیفه کبر برد مصرفش گل است و بنید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست	فغان فتاده بلبل نقاب گل که کشید
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد	هر آن که سیب ز نخدان شاهی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب	به راحتی نرسید آن که ز حمتی نکشد
ز روی ساقی مهوش کلی بچین امروز	که کرد عارض بستان خط بقیه دمید
چنان کرشمه ساقی دلم زد دست ببرد	که با کسی دگر م نیست برگ گفت و شنید
من این موقع رنگین چو گل بنواهم سوخت	که پیرباده فروشش به جرعه ای نخرید
بهار می گذرد داد گستر ادیاب	که رفت موسم و حافظ هنوز می نخچید

## غزل شماره ۲۴۰

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید	وجه می می خواهم و مطرب که می گوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام	بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید
قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت	باده و گل از بهای خرقه می باید خرید
گویا خواهد گشود از دولتتم کاری که دوش	من، بی کردم دعا و صبح صادق می دمید
بابی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ	از کریمی گویا در گوشه ای بویی شنید
دامنی که چاک شد در عالم رندی چه باک	جامه ای در نیک نامی نسیمی باید دید
این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت	وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نرسد حال مظلومان عشق	کوشه کیران راز آسایش طمع باید برید
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد	این قدر دانم که از شعر ترش خون می چکید



## غزل شماره ۲۴۱

معاشیران ز حریف شبانه یاد آرید	حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
به وقت سرخوشی از آه و ناله عشاق	به صوت و نغمه چنگ و خانه یاد آرید
چو لطف باد که کند جلوه در رخ ساقی	ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید	ز عهد صحبت مادر میانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سر کشیده رود	ز همزمان به سرتازینه یاد آرید
نمی خورید زمانی غم وفاداران	ز بی وفایی دور زمانه یاد آرید
به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال	ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

## غزل شماره ۲۴۲

نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید	بیا که ریاست منصور پادشاه رسید
کمال عدل به فریاد دادخواه رسید	جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید	سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید	ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید	عزیز مصر به رغم برادران غمور
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید	کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید	صبا بگو که چه با بر سرم در این غم عشق
همان رسید که ز آتش به برک گاه رسید	ز شوق روی تو شاهم بدین اسیر فراق
زورد نیم شب و در س صبحگاه رسید	مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول

## غزل شماره ۲۴۳

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید	از یار آشنا سخن آشنا شنید
ای شاه حسن چشم به حال که افکن	کاین گوش بس حکایت شاه و که شنید
خوش می کنم به باده مشکین شام جان	کز دلق پوش صومعه بوی ریاشنید
سر خدا که عارف سالک به کس نگفت	در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
یار بکجا بست محرم رازی که یک زمان	دل شرح آن دهد که چه گفت و چه شنید
ایش سزا بود دل حق کز ارمن	کز غلغلار خود سخن ناسرا شنید
محروم اگر شدم ز سرکوی او چه شد	از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
ساقی بیا که عشق ندای کند بلند	کان کس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
باباده زیر خرقة نه امروز می خوریم	صد بار پیر میکده این ماجر شنید
مامی به بانگ چنگ نه امروز می کشیم	بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
پند حکیم محض صواب است و عین خیر	فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنید
حافظ و طیفه تو دعا گفتن است و بس	در بند آن مباحث که نشنید یا شنید

## غزل شماره ۲۴۴

معاشران گره از زلف یار باز کنید	شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعد	و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به باتک بلند می گویند	که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
به جان دوست که غم پرده بر شانزد	گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است	چو یار ناز ناید شمای ساز کنید
نخست موعظه پیر صحبت این حرف است	که از مصاحب نابخس احتراز کنید
هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق	بر او نمرده به فتوای من ناز کنید
و کر طلب کند انعامی از شما حافظ	حوالتش به لب یار دلمواز کنید

## غزل شماره ۲۴۵

مبادا خالیت شکر ز مقدار	الا ای طوطی کویای اسرار
که خوش نقشی نمودی از خط یار	سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
خدا را زین معیار ده بردار	سخن سربسته گفتی با حریفان
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار	به روی مازن از ساغر گلآبی
که می رقصند با هم مست و هشیار	چه ره بود این که ز در پرده مطرب
حریفان رانه سرمانند دستار	از آن افیون که ساقی در می افکند
به زور و زریس نیست این کار	سکندر رانمی بخشد آبی
به لفظ اندک و معنی بسیار	بیا و حال اهل درد بشنو
خداوند ادل و دینم نکه دار	بت چینی عدوی دین و دل هست
حدیث جان مگو با نقش دیوار	به مستوران مگو اسرار مستی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار	به یمن دولت منصور شاهی
خداوند از آفتاش نکه دار	خداوندی به جای بندگان کرد

## غزل شماره ۲۴۶

عید است و آخر گل و یاران در انتظار	ساقی به روی شاه بین ماه و می بیار
دل بر گرفته بودم از ایام گل ولی	کاری بکرد هست پاکان روزه دار
دل در جهان بندوبه مستی سؤال کن	از فیض جام و قصبه جمشید کاگلار
جز نقد جان به دست ندارم شراب کو	کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
خوش و ولایت خرم و خوش خسروی کریم	یارب ز چشم زخم زناش نگاه دار
می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد	جام مرصع تو بدین در شاهوار
گرفت شد سحر چه نقصان صبح هست	از می کنند روزه کشتا طالبان یار
ز آنجا که پرده پوشی عفو کریم تو ست	بر قلب مای بخش که تقدیر است کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود	تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز می رود	ناچار باده نوش که از دست رفت کار

## غزل شماره ۲۴۷

صبا ز منزل جانان گذردین مدار	وزاوبه عاشق بی دل خبردین مدار
به سکر آن که شگفتی به کام بخت ای گل	نسیم وصل ز مرغ سحر دین مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی	کنون که ماه تمامی نظر دین مدار
جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است	ز اهل معرفت این مختصر دین مدار
کنون که چشمه قند است لعل نوشتنت	سخن بکوی و ز طوطی سکر دین مدار
کارم تو به آفاق می برد ساعر	از او و طیفه و زاد سفر دین مدار
چو ذکر خیر طلب می کنی سخن این است	که در بهای سخن سیم و زر دین مدار
غبار غم برود حال خوش شود حافظ	تو آب دیده از این رهگذر دین مدار

## غزل شماره ۲۴۸

ای صبا نکستی از کوی فلانی به من آر	زار و بیمار غم راحت جانی به من آر
قلب بی حاصل مارا بن اکسیر مراد	یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر
در کینگاه نظر بادل خویشم جنگ است	زار و غمزه او تیر و کمانی به من آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم	ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر
مکنران را هم از این می دوسه ساغر بچشان	و کراشان نستاند روانی به من آر
ساقیا عشرت امروز به فردا ممکن	یازدیوان قضا خط امانی به من آر
دلم از دست بشد دوش چو حافظ می گفت	کای صبا نکستی از کوی فلانی به من آر



## غزل شماره ۲۴۹

ای صبا نکستی از خاک ره یار یار	بیرانده دل و مژده دلدار یار
نکته ای روح فزا زد بهن دوست بگو	نامه ای خوش خبر از عالم اسرار یار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام	شمه ای از نضات نفس یار یار
به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز	بی غباری که پدید آید از اغیار یار
کردی از رهگذر دوست به کوری رقیب	بهر آسایش این دیده خونبار یار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست	خبری از بر آن دلبر عیار یار
شکر آن را که تود عشرتی ای مرغ چمن	به اسیران قفس مژده گلزار یار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست	عشوه ای زان لب شیرین شکر بار یار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید	ساقیا آن قبح آینه کردار یار
دلق حافظ به چه از زده می اش رنگین کن	وان گمش مست و خراب از سربازار یار

## غزل شماره ۲۵۰

خرمین سوختگان راهمه کو بادبیر	روی بنامی و وجود خودم از یادبیر
کوبیا سیل غم و خانه ز بنیادبیر	ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا
ای دل خام طمع این سخن از یادبیر	زلف چون غبرخاش که بویده بهیات
دیده کو آب رخ و جله بغدادبیر	سینه کو شعله آتشکده فارس بکش
دیگری کو برو نام من از یادبیر	دولت پیرمغان باد که باقی سهل است
مزداکرمی طلبی طاعت استادبیر	سعی نبرده در این راه به جانی نرسی
وان گهم تابه بخد فارغ و آزادبیر	روز مرمکم نفسی وعده دیدار بده
یارب از خاطرش اندیشه بیدادبیر	دوش می گفت به مژگان درازت بکشم
برواز در گمش این ناله و فریادبیر	حافظ اندیشه کن از نازکی خاطریار

## غزل شماره ۲۵۱

شب وصل است و طی شد نامه هجر	سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلادر عاشقی ثابت قدم باش	که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه	ولو آذیتنی بالجر و البحر
بر آبی ای صبح روشن دل خدارا	که بس تاریک می بینم شب هجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار	فغان از این تطاول آه از این زجر
و فاخته ای جاکش باش حافظ	فان الرج و انحران فی البحر

## غزل شماره ۲۵۲

بجز از خدمت رندان نکنم کار و کر	کر بود عمر به میخانه رسم بار و کر
تا زخم آب در میکه یک بار و کر	خرم آن روز که بادیده گریان بروم
تا برم کوهر خود را به خریدار و کر	معرفت نیست در این قوم خدا را سببی
حاش نه که روم من ز پی یار و کر	یار اگر رفت و حق صحبت دیرین شناخت
هم به دست آورمش باز به پرگار و کر	گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
غمزه شوخ و آن طره طرار و کر	عافیت می طلبد خاطر مرا بگذارند
هر زمان بادف و نی بر سر بازار و کر	راز سر بسته ما بین که به دستان گفتند
کندم قصد دل ریش به آزار و کر	هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
غرقه کشند در این بادیه بیار و کر	باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست

## غزل شماره ۲۵۳

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر	باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده کر سرشک چو باران چکد رواست	کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یک دودم که مهلت دیدار ممکن است	دریاب کار ما که ز پیداست کار عمر
تا کی می صبح و شکر خواب بامداد	هشیار کردمان که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد	بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را	بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمین گمیت	زان رو عنان کسته دو اند سوار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار	روز فراق را که نهد در شمار عمر
حافظ سخن بگوئی که بر صفحه جهان	این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

## غزل شماره ۲۵۴

دیکر ز شخ سروسهی بلبل صبور	گلبنک زد که چشم بد از روی گل به دور
ای گل به شکر آن که تویی پادشاه حسن	بابلبلان بی دل شیدا کن غرور
از دست غنیت تو شکایت نمی کنم	تانیست غنیتی نبود لذت حضور
کردی گران به عیش و طرب خرمند و شاد	مارا غم مکار بود یاه سرور
زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار	مارا شرابخانه قصور است و یار حور
می خور به بانک چنک و مخور غصه و ر کسی	گوید تو را که باده مخور کو هوا الغفور
حافظ شکایت از غم بهران چه می کنی	در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

## غزل شماره ۲۵۵

یوسف کم گشته باز آید به کنعان غم مخور	کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمیده حالت به شود دل بد کن	وین سرشوریده باز آید به سلمان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن	چتر گل در سرکشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون کرد روزی بر مرادمان رفت	دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
مان مشونومید چون واقف نه ای از سر غیب	باشد اندر پرده بازیهایی پنهان غم مخور
ای دل اریل فنا بنیاد هستی بر کند	چون تورانوح است کشتیان ز طوفان غم مخور
در بیابان کر به شوق کعبه خواهی زد قدم	سرزنشها کر کند خار مغیلاں غم مخور
گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید	بیچ راهی نیست کان رانیت پایان غم مخور
حال مادر فرقت جانان و ابرام رقیب	جمله می داند خدای حال گردان غم مخور
حافظا کنج فقر و خلوت شهای تار	تا بود و ردت دعا و درس قرآن غم مخور

## غزل شماره ۲۵۶

نصیحتی گنمت بشنو و بهانه بگیر	هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار	که در کمینکه عمر است مگر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به جوی	که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر
معاشری خوش و رودی ساز می خواهم	که درد خویش بگویم به ناله بم وزیر
بر آن سرم که نوشتم می و کنه نکنم	اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت از لی بی حضور ما کردند	گر اندکی نه به وفق رضاست خرده بگیر
چو لاله در قدح ریز ساقی می و مشک	که نقش حال محارم نمی رود ز ضمیر
بیار ساغر در خوشاب ای ساقی	حسود کو کرم آصفی بسین و بمیر
به غزم توبه نهادم قدح ز کف صدفبار	ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله	همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
دل رنیده مارا که پیش می گیرد	خبر دهنده به مجنون خسته از زنجیر
حدیث توبه در این بزرگه مگو حافظ	که ساقیان کمان ابرویت ز تنده تیر



## غزل شماره ۲۵۷

پیش شمع آتش پروانه به جان کوددگیر	روی بنا و مرا که ز جان دل برگیر
بر سر کشته خویش آبی و ز خاش برگیر	در لب تشنه باین و مدار آب دریغ
در غمت سیم شمار اشک و رخس راز رگیر	ترک درویش مگیر از نبود سیم و زرش
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر	چنگ بنواز و بساز از نبود عود چه پاک
ورنه با گوشه رو و خرقه مادر سرگیر	در سمع آبی و ز سر خرقه بر انداز و برقص
سیم در باز و به زر سیمبری در برگیر	صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
بخت کو پشت مکن روی زمین لشکر گیر	دوست گویار شو و هر دو جهان دشمن باش
بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر	میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
کود نام زرد و بزم خنک و کنارم تر گیر	رفته گیر از بزم و ز آتش و آب دل و چشم
که بین مجسم و ترک سر نبر گیر	حافظ آراسته کن بزم و بگو و اعظم را

## غزل شماره ۲۵۸

هزار شکر که دیدم به کام خوشت باز	ز روی صدق و صفا کشته بادلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرد	رفیق عشق چه غم دارد از شب و فراز
غم حیب نهان به ز کفت و کوی رقیب	که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنیست	من آن نیم که از این عشق بازی آیم باز
چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم	ز اشک پرس حکایت که من نیم غار
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیزت	که کرد ز کس مستش یه به سرمه ناز
بدین پاس که مجلس منور است به دوست	کرت چو شمع جهانی رسد بسوز و بساز
غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست	بحال دولت محمود را به زلف ایاز
غزل سرایی ناپید صرفه ای نبرد	در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

## غزل شماره ۲۵۹

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز	چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز
نیازمند بلا کو رخ از غبار مشوی	که کیسای مراد است خاک کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل	که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق	به قول مفتی عشق دست نیست نماز
در این مقام مجازی به جز پاله مکیر	در این سراچه بازیچه غیر عشق مبار
به نیم بوسه دعایی، بخر ز ابل دلی	که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
فکند زمره عشق در حجاز و عراق	نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

## غزل شماره ۲۶۰

ای سروناز حسن که خوش می روی به ناز	عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت خجسته که در ازل	بیریده اند بر قد سروت قبای ناز
آن را که بوی غبر زلف تو آرزوست	چون عود کو بر آتش سودا بسوز ساز
پروانه راز شمع بود سوز دل ولی	بی شمع عارض تو دلم را بود کداز
صوفی که بی تو توبه زمی کرده بود دوش	بشکست عهد چون در میخانه دید باز
از طعنه رقیب نکرد دعیار من	چون ز را که بر مذماد دهن گاز
دل کز طواف کعبه کویت و قوف یافت	از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم به خون دیده چه حاجت وضو چو نیست	بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان	حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

## غزل شماره ۲۶۱

در آ که در دل خسته توان در آید باز	بیا که در تن مرده روان در آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست	که فتح باب وصال مگر کشاید باز
غمی که چون به زنگ ملک دل بگرفت	ز خیل شادی روم رخت زواید باز
به پیش آینه دل هر آن چه می دارم	بجز خیال جمالت نمی نماید باز
بدان مثل که شب آبستن است روز از تو	ساره می شمرم تا که شب چه زاید باز
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ	به بوی گلبن وصل تو می سراید باز

## غزل شماره ۲۶۲

وز فلک خون خم که جوید باز	حال خونین دلان که کوید باز
نرکس مست اگر بروید باز	شرمش از چشم می پرستان باد
سر حکمت به ما که کوید باز	جز فلاطون خم نشین شراب
زین جوارخ به خون بشوید باز	هر که چون لاله کاسه کردان شد
ساعری از لبش بنوید باز	گنشايد دلم چو غنچه اگر
بیرش موی تا بنوید باز	بس که در پرده چنگ گفت سخن
کر نمیرد به سر پیوید باز	کرد میت احرام خم حافظ

## غزل شماره ۲۶۳

بیاوکشی مادر شط شراب انداز	خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا به کشتی بادیه در افکن ای ساقی	که گفته اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا	مرا دگر ز کرم باره صواب انداز
بیارزان می گلزنک مشک بوجامی	شرار رشک و حسد دل گلاب انداز
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن	نظر بر این دل سرکشته خراب انداز
به نیمشب اکرت آفتاب می باید	ز روی دختر گلچهر ز نقاب انداز
مهل که روز و فاتم به خاک سپارند	مرا به میکده بردم خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت	به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

## غزل شماره ۲۶۴

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز	پیشتر زان که شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است	حالیا غلغله دکنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است	بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
به سر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم	ناز از سربزه و سایه بر این خاک انداز
دل مارا که ز مار سر زلف تو بخت	از لب خود به شفاخانه تریاک انداز
ملک این مزرعه دانی که شباتی نهد	آتشی از جگر جام در املاک انداز
غسل در اشک ز دم کابل طریقت گویند	پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یارب آن زاهد خود بین که به جز عیب ندید	دود آیش در آئینه ادراک انداز
چون گل از نکست او جامه قبا کن حافظ	وین قباد ره آن قامت چالاک انداز



## غزل شماره ۲۶۵

بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز	بر نیاید از تمنای بخت کامم هنوز
تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز	روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
در میان پنجه‌گان عشق او خامم هنوز	ساقی یک جرعه ای زان آب آشگون که من
می زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز	از خطا گفتم شبی زلف تو را مشک ختن
می رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز	پر تو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز	نام من رفته ست روزی بر لب جانان به سهو
جرعه جامی که من مد هوش آن جامم هنوز	در ازل داده ست ما را ساقی لعل بخت
جان به غم هایش سپردم نیست آرامم هنوز	ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان
آب حیوان می رود هر دم ز اقلامم هنوز	در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش

## غزل شماره ۲۶۶

دلم رمیده لولی و شیت شورانگیر	دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیر بن چاک ماه رویان باد	خزار جامه تقوی و خرقة پیر بنیر
خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد	که تا ز خال تو حاکم شود عبیر آمیز
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی	بخواه جام و گلآبی به خاک آدم ریز
پیاله بر کفتم بند تا سحر که حشر	به می زد دل بیرم هول روز رستاخیز
فقیر و خسته به دگاہت آدم رحمی	که جز ولای تو ام نیست بیچ دست آوینر
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت	که در مقام رضا باش و از قضا مکرینر
میان عاشق و معشوق بیچ حائل نیست	تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیزر

## غزل شماره ۲۶۷

ای صباگر بگذری بر ساحل رود ارس	بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ماصد سلام	پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محل جانان یوس آن که به زاری عرضه دار	کز فراق سوختم ای مهربان فریادرس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب	گوشایی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت بشکیر کن می نوش کا ندر راه عشق	شبروان را آشنایی هست با میر عس
عشqbازی کار بازی نیست ای دل سرباز	زان که کوی عشق نتوان زد به چوگان هوس
دل به رغبت می سپارد جان به چشم مست یار	گر چه هشیار ندادند اختیار خود به کس
طوطیان در سکرستان کامرانی می کنند	و از تحمردست بر سر می زند مسکین مگس
نام حافظ کبر آید بر زبان گلک دوست	از جناب حضرت شاهم بس است این ملتس

## غزل شماره ۲۶۸

گل‌گذاری ز گلستان جهان مارا بس	زین چمن سایه آن سروروان مارا بس
من و همصحبتی اهل ریادورم باد	از کرانان جهان رطل کران مارا بس
تصرف‌فرووس به پاداش غل می بخشند	ماکه رندیم و کدایر مغان مارا بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر بین	کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان	کر شمارانه بس این سودوزیان مارا بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم	دولت صحبت آن مونس جان مارا بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست	که سرکومی تو از کون و مکان مارا بس
حافظ از مشرب قمت گله نانا صافست	طبع چون آب و غزل‌های روان مارا بس

## غزل شماره ۲۶۹

دلار فیک سفر بخت نیکخواهست بس	نسیم روضه شیراز یک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش	که سیر معنوی و کنج خاقت هست بس
وگر کمین بکشاید غمی ز گوشه دل	حریم در که سیر مغان پناهت بس
به صدر مصطبه نشین و ساغر می نوش	که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد	تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم	زر هروان سفر کرده عذر خواهت بس
به منت دگر آن خو مکن که در دو جهان	رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
به بیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ	دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

## غزل شماره ۲۷۰

زهر جبری چشیده ام که می‌پرس	درد عشقی کشیده ام که می‌پرس
دلبری برگزیده ام که می‌پرس	کشته ام در جهان و آخر کار
می رود آب دیده ام که می‌پرس	آن چنان در هوای خاک درش
سخنانی شنیده ام که می‌پرس	من به کوش خود از دانش دوش
لب لعلی گزیده ام که می‌پرس	سوی من لب چه می‌گزینی که مکوی
رنج مایی کشیده ام که می‌پرس	بی تو در کعبه کدایی خویش
به مقامی رسیده ام که می‌پرس	همچو حافظ غریب در ره عشق

## غزل شماره ۲۷۱

دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌پرس	که چنان ز او شده ام بی سرو سامان که می‌پرس
کس به امید و فاترک دل و دین نکند	که چنانم من از این کرده پیمان که می‌پرس
به یکی جرعه که آزار کشد پی نیست	ز حمیتی می‌کشم از مردم نادان که می‌پرس
زاهد از ماه سلامت بگذر کاین می‌لعل	دل و دین می‌برد از دست بدان سان که می‌پرس
گفت و گو هست در این راه که جان بگذارد	هر کسی عبده ای این که بسین آن که می‌پرس
پارسی و سلامت هوسم بود ولی	شیوه ای می‌کند آن ز کس فغان که می‌پرس
گفتم از کوی فلک صورت حالی پرسم	گفت آن می‌کشم اندر خم چو گان که می‌پرس
گفتمش زلف به خون که شگفتی گفتا	حافظ این قصه دراز است به قرآن که می‌پرس

## غزل شماره ۲۷۲

باز آبی و دل تنگ مرا مونس جان باش	وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در میکده عشق فروشد	مارا دوسه ساغر بده و کور رمضان باش
در خرقة چو آتش زدی ای عارف سالک	به دی کن و سر حلقه زندان جهان باش
دلدار که گفتا به تو ام دل نگران است	کو می رسم اینک به سلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش	ای درج محبت به همان مهر نشان باش
تا بردش از غصه غباری تشیند	ای یل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس می کندش جام جهان بین	کو در نظر آصف جمشید مکان باش



## غزل شماره ۲۷۳

اگر رفیق شفیقی دست پیمان باش	حریف خانه و کرمه و گلستان باش
کشنج زلف پریشان به دست باده	ملوک که خاطر عشاق کو پریشان باش
گرت هواست که باخضر همشین باشی	نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیت	بیا و نوگل این بلبل غزل خوان باش
طریق خدمت و آمین بندگی کردن	خدای را که رها کن به ما و سلطان باش
دگر به صید حرم تیغ برکش زنهار	وز آن که بادل ما کرده ای پیمان باش
تو شمع انجمنی یکن زبان و یکدل شو	خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظر بازیست	به شیوه نظر از نادان دوران باش
خמוש حافظ و از جور یار ناله مکن	تو را که گفت که در روی خوب حیران باش

## غزل شماره ۲۷۴

به بوی گل نفسی هدم صبا می باش	به دور لاله قرح کیرو بی ریای می باش
سه ماه می خور و نه ماه پارسای می باش	نگویمت که همه ساله می پرستی کن
بنوش و منظر رحمت خدای می باش	چو پیر سالک عشقت به می حواله کند
بیا و هدم جام جهان نامی باش	کرت هواست که چون جم به سرغیب رسی
تو، همچو باد بهاری گره کشای می باش	چو غنچه کر چه فرو بستگیت کار جهان
به هرزه طالب سیرغ و کیسای می باش	و فاجوی ز کس و ر سخن نمی شنوی
ولی معاشر رندان پارسای می باش	مرد طاعت بیگانه کان مشو حافظ

## غزل شماره ۲۷۵

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش	وین زهد خشک راه می خوشگوار بخش
طلامت و شطح در ره آهنگ چنگ نه	تسبیح و طیلان به می و میکسار بخش
زهد کران که شاهد و ساقی نمی خزند	در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
راهم شراب لعل ز دای میر عاشقان	خون مرابه چاه ز نخدان یار بخش
یار به وقت گل گنه بنده عفو کن	وین ماجرابه سرو لب جو یار بخش
ای آن که ره به مشرب مقصود برده ای	زین بحر قطره ای به من خاکسار بخش
سکرانه را که چشم تو روی بتان ندید	مارابه عفو و لطف خداوندگار بخش
ساقی چو شاه نوش کند باده صبح	گو جام زربه حافظ شب زنده دار بخش

## غزل شماره ۲۷۶

باغبان کر پنج روزی صحبت گل بیدش	برجهای خار بهران صبر بلبل بیدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال	مرغ زیرک چون به دام افتد تجل بیدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار	کار ملک است آن که تدبیر و تامل بیدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافر است	راهر و گمراهی صد هنر دارد توکل بیدش
با چنین زلف و رخسار باو نظر بازی حرام	هر که روی یاسمین و جعد سنبل بیدش
نازنازان نرگس مستانه اش باید کشید	این دل شوریده تا آن جد و کاکل بیدش
ساقیاد کردش ساغر تعلل تا به چند	دور چون با عاشقان افتد تسلسل بیدش
کیست حافظ تا نوشد باده بی آواز رود	عاشق مسکین چرا خدین تجل بیدش

## غزل شماره ۲۷۷

گل در اندیشه که چون عثوه کند دکارش	فکر بلبل همه آن است که گل شیارش
خواجہ آن است کہ باشد غم خد متکارش	دلربایی همه آن نیست کہ عاشق بکشند
زین تغابن کہ خرف می شکند بازارش	جای آن است کہ خون موج زند در دل لعل
این همه قول و غزل تعبیه در متعارش	بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
بر حدرباش کہ سرمی شکند دیوارش	ای کہ در کوچه معشوقه مامی گذری
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش	آن سفر کرده کہ صد قافله دل ہمراه اوست
جانب عشق عزیز است فرو مکذارش	صحبت عافیت گر چه خوش افتاد ای دل
به دو جام دگر آشفته شود دستارش	صوفی سرخوش از این دست کج کرد کلاه
ناز پرورد وصال است مجو آزارش	دل حافظ کہ به دیدار تو خمر شده بود

## غزل شماره ۲۷۸

شراب تلخ می خواهم که مرد افکن بود زورش	که تالک دم بیایم ز دنیا و شر و شورش
ساق و هر دوون پرور ندارد شهد آسایش	مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش
بیاور می که توان شد ز مکر آسمان ایمن	به لعب زهره چکنی و مریخ سلخو شورش
کمند صید بهرامی بپسکن جام جم بردار	که من سیمو دم این صحرا نه بهرام است و نه کورش
بیاتاد می صافیت راز دهر بنایم	به شرط آن که نهانی بکج طبعان دل کورش
نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست	سلیمان با چنان خشم نظر با بود با مورش
کمان ابروی جانان نمی چید سراز حافظ	ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

## غزل شماره ۲۷۹

خوشا شیراز و وضع بی مثالش	خداوندانکه دار از زوالش
ز رکن آباد ماصد لوحش الله	که عمر خضرمی بخشد زلالش
میان جعفر آباد و مصلّا	عبیر آمیز می آید شمالش
به شیراز آبی و فیض روح قدسی	بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قد مصری برد آنجا	که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شگول سرمست	چه داری آگهی چون است حالش
گر آن شیرین پسر خنم بریزد	دلا چون شیر مادر کن حلالش
مکن از خواب بیدارم خدا را	که دارم خلوتی خوش با خیالش
چرا حافظ چومی ترسیدی از بهر	نکردی شکر ایام وصالش

## غزل شماره ۲۸۰

چو بر شکست صبا زلف غمبار افشانش	به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همقسی تابه شرح عرضه دهم	که دل چه می کشد از روزگار هجرانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست	ولی ز شرمم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته ای و نشد عشق را کرانه پدید	تبارک الله از این ره که نیست پیمانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد	که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته میت ابحزن که می آرد	نشان یوسف دل از چه زنجارش
بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم	که سوخت حافظ بی دل ز مکرو دستانش



## غزل شماره ۲۸۱

یارب این نوگل خندان که سپردی به منش	می سپارم به تو از چشم حدود چمنش
گر چه از کوی وفا گشت به صدر حله دور	دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا	چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
به ادب نافه کشایی کن از آن زلف سیاه	جای دل های عزیز است به هم بر منش
کو دلم حق و فاباط و حالت دارد	محترم دارد در آن طره عنبر شکنش
در مقامی که به یاد لب او می نوشتند	حلقه آن مست که باشد خبر از خویشش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت	هر که این آب خورد درخت به دریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشق نه حلال	سرم او قدمش یالاب ماودنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است	آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

## غزل شماره ۲۸۲

بیرد از من قرار و طاقت و هوش	بت سکنین دل سیمین بناکوش
مکاری چاکلی شکلی کهدار	ظریفی مه وشی ترکی قباوش
ز تاب آتش سودای عشقش	به سان دیک دایم می زنم جوش
چو سیرا بن شوم آسوده خاطر	کرش همچون قباکیرم در آغوش
اگر پوسیده کردد استخوانم	نگردد مهرت از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم بیرده ست	برودوشش برودوشش برودوش
دوای تو دوای تو ست حافظ	لب نوشش لب نوشش لب نوش

## غزل شماره ۲۸۳

سحرزها تلف غنیم رسید مرده به کوش	که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
شد آن که اهل نظر بر کناره می رفتند	هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
به صوت چنگ بگویم آن حکایت ها	که از نهضت آن دیک سینه می زد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده	به روی یار بنوشیم و بانگ نوش
ز کوی میکده دوشش به دوش می بردند	امام شرکه سجاده می کشید به دوش
دلادلات خیرت کنم به راه نجات	مکن به فق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه	چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
به جزشای جلالت ساز و رد ضمیر	که هست کوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند	گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

## غزل شماره ۲۸۴

گفت بچندگنه می بنوش	هاتنی از گوشه میخانه دوش
مژده رحمت برساند سروش	لطف الهی بلندکار خویش
تامی لعل آوردش خون به جوش	این خرد خام به میخانه بر
هر قدر ای دل که توانی بکوش	گر چه وصالش نه به کوشش دهند
نکته سربسته چه دانی خموش	لطف خدا بیشتر از جرم ماست
روی من و خاک در می فروش	کوش من و حلقه کیسوی یار
با کرم پادشه عیب پوش	رندهی حافظه کنایست صعب
روح قدس حلقه امرش به کوش	داور دین شاه شجاع آن که کرد
و از خطر چشم بدش دار کوش	ای ملک العرش مرادش بده

## غزل شماره ۲۸۵

حافظ قرا به کش شد و مفتی پیاله نوش	در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش
تا دید محاسب که بومی کشد به دوش	صوفی ز کج صومعه با پای خم نشست
کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش	احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
در کش زبان و پرده نکه دارومی بنوش	گفتا نه گفت نیست سخن کر چه محرمی
فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش	ساقی بهار می رسد و وجه می نماند
عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم پوش	عشق است و مجلسی و جوانی و نوبهار
پروانه مراد رسید ای محب خموش	تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
نا دیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش	ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
بخت جوانت از فلک پیر زنده پوش	چندان بان که خرقة ازرق کند قبول

## غزل شماره ۲۸۶

دوش با من گفت پنهان کار دانی تیر هوش	وز شاپنهان نشاید کرد سمری فروش
گفت آسان گیر بر خود کار ما کز روی طبع	سخت می کرد جهان بر مردمان سخت کوش
وان گم در داد جامی کز فروغش بر فلک	زهره در رقص آمد و بر بط زنان می گفت نوش
بادل خونین لب خندان بیاور، بچو جام	نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش
تا نکردی آشنایین پرده رمزی نشوی	کوش ناهرم نباشد جای پیغام سروش
کوش کن پندای پسر و زهر دنیا غم مخور	گفتمت چون در حدیثی گرتوانی داشت هوش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید	زان که آنجا جمله اعضا چشم باید بود و کوش
بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست	یا سخن دانسته گواهی مرد عاقل یا خموش
ساقی می ده که رندی های حافظ فهم کرد	آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

## غزل شماره ۲۸۷

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش	دلم از عثوه شیرین شکر خای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف	همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح	چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و مکار	هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار	کرده ام خاطر خود را به تمنای تو خوش
شکر چشم تو چه گویم که بدان بیماری	می کند در مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیان طلب گر چه زهر سوختن است	می رود حافظ بی دل به تولای تو خوش

## غزل شماره ۲۸۸

کنار آب و پای بید و طبع شعرو یاری خوش	معاشر دلبری شیرین و ساقی گلخزاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت می دانی	کو ارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آن کس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست	سپندی کو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش
عروس طبع راز یور ز فکر بکر می بندم	بود کز دست ایامم به دست افتد مکاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان	که مهبانی دل افروز است و طرف لاله زاری خوش
می دگانه چشم است ساقی را بنامیزد	که مستی می کند با عقل و می بخشد خاری خوش
به غفلت عمر شد حافظ بیابا به میخانه	که شگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش



## غزل شماره ۲۸۹

لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدش	مجمع خوبی و لطف است عذار چو همش
بکشد زارم و در شرع نباشد کنش	دلبرم شاد و طفل است و به بازی روزی
که بد و نیک ندیده ست و ندارد نکش	من همان به که از او نیک نگه دارم دل
گر چه خون می چکد از شیوه چشم پیش	بوی شیراز لب همچون شکرش می آید
که به جان حلقه به گوش است مه چاردهش	چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
خود کجا شد که ندیدیم در این چند گمش	از پی آن گل نورسته دل مایارب
بیرود زو به جان داری خود پادشش	یار دلدار من از قلب بدین سان شکند
صدف سینه حافظ بود آرا گمش	جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانه در

## غزل شماره ۲۹۰

دلم رمیده شدو غافلم من درویش	که آن شکاری سرگشته راجه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم	که دل به دست کمان ابرو میست کافریش
خیال حوصله بحر می نزدیهات	چه هست در سر این قطره محال اندیش
بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را	که موج می زندش آب نوش بر سرش
ز آستین طیبیان هزار خون بچکد	کرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
به کوی میکده کریان و سرکنده روم	چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر	نزاع بر سردنی دون مکن درویش
بدان کمر نرسد دست هر کداحافظ	خزانه ای به کف آور ز گنج قارون بیش

## غزل شماره ۲۹۱

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش	بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش
از بس که دست می‌کزدم و آه می‌کشتم	آتش زدم چو گل به تن بخت بخت خویش
دو شتم ز بلبل‌ی چه خوش آمد که می‌سرود	گل‌گوش پهن کرده ز شاخ دخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تند خو	بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد	بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش
وقت است که فراق تو ز سوز اندرون	آتش در افکنم به همه رخت و پخت خویش
ای حافظ ار مراد می‌سر شدی مدام	جمشید نیر دور نماندی ز تخت خویش

## غزل شماره ۲۹۲

قسم به خشم و جاه و جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزع
شراب خانکیم بس می مغانه بیدار	حریف با ده رسید ای رفیق توبه و دواع
خدای راه می ام شست و شوی خرده کنید	که من نمی شنوم بوی خیر از این اوضاع
بین که رقص کنان می رود به ناله چنگ	کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت	که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
به فیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی	نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع
جبین و چهره حافظ خدا جدا کند	ز خاک بار که کبریا ی شاه شجاع

## غزل شماره ۲۹۳

بمباداوان که ز خلوت که کلخ ابداع	شمع خاور کلند بر همه اطراف شعاع
بر کشد آینه از چوب افق چرخ و در آن	بنماید رخ کیتی به هزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک	ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجاشد منکر	جام در قهقهه آید که کجاشد مناع
وضع دوران بگر ساعر عشرت بر کیر	که به هر حالتی این است بهین اوضاع
طره شاید دنی همه بند است و فریب	عارفان بر سیر این رشته بنجیند نراع
عمر خسرو طلب از نفع جهان می خواهی	که وجودیست عطا بخش کریم نفاع
منظر لطف ازل روشنی چشم اعل	جامع علم و عل جان جهان شاه شجاع

## غزل شماره ۲۹۴

شب نشین کوی سربازان و زندانم چو شمع	دروغای عشق تو مشهور خوابانم چو شمع
بس که در بیماری بجز تو گریانم چو شمع	روز و شب خوابم نمی آید به چشم غم پرست
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع	رشته صبرم به مقراض غمت بریده شد
کی شدی روشن به کیتی راز پنهانم چو شمع	گر کمیت اشک گلگونم نبود ی کرم رو
این دل زار زار اشک بارانم چو شمع	در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع	در شب بجران مرا پروانه وصلی فرست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع	بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
تا در آب و آتش عشقت کدازانم چو شمع	کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
چهره بناد لبر تا جان برافشانم چو شمع	همچو صبحم یک نفس باقیست بادیدار تو
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع	سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع	آتش مهر تو را حافظ عجب در سرگرفت

## غزل شماره ۲۹۵

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ	که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
به جلوه گل سوری مگاه می کردم	که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ
چنان به حسن و جوانی خویشتن مغرور	که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده ز کس رعناز حسرت آب از چشم	نهاده لاله ز سودابه جان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن	دمان گشاده شقایق چو مردم ایلاغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست	یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایلاغ
نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان	که حافظا بود بر رسول غیر بلاغ

## غزل شماره ۲۹۶

طلع اگر مدد دهد دانش آورم به کف	گر بکشم زهی طرب و ربکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من	گر چه سخن ہی برد قصه من به هر طرف
از خم ابروی تو ام هیچ کشایشی نشد	و ده که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من	کس نروده ست از این مکان تیر مراد بر هدف
چند به ناز پرورم مهربان سگدل	یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف
من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک	مغچه ای ز هر طرف می زندم به چنگ و دوف
بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل	مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبه می خورد	پاردمش در از باد آن حیوان خوش علف
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق	بدرقه رهت شود هست شخه نجف



## غزل شماره ۲۹۷

زبان خامه ندارد سربیان فراق	و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال	به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق
سری که بر سر کردون به فخر می سودم	به راستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال	که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی	فقد ز ورق صبرم ز بادبان فراق
بسی ماند که کشتی عمر غرقه شود	ز موج شوق تو در بحر بی کران فراق
اگر به دست من افتد فراق را بکشم	که روز بگریه باد و خان و مان فراق
رفیق خیل خیالیم و هم نشین شکیب	قرین آتش هجران و هم قران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شده ست	تنم و کیل قضا و دلم ضمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار	مدام خون جگر می خورم ز خوان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر خنجر عشق	بست کردن صبرم به ریمان فراق
به پای شوق گر این ره به سر شدی حافظ	به دست بگردادی کسی عنان فراق

## غزل شماره ۲۹۸

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق	کرت مدام میسر شود ز بی تو رفیق
جهان و کار جهان جمله بیج بر بیج است	هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم	که کیسای سعادت رفیق بود رفیق
به بامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت	که در کینکه عمر مذ قاطعان طریق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام	حکایتیست که عطلش نمی کند تصدیق
اگر چه موی میانست به چون منی نرسد	خوش است خاطر من از فکر این خیال دقیق
حلاوتی که توراد چه ز نخدان است	به کنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر به رنگ عقیقی شد اشک من چه عجب	که مهر خاتم لعل تو هست، همچو عقیق
به خنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام	بین که تابه چه حدم، همی کند تحمیق

## غزل شماره ۲۹۹

اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک	از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
بروبه هر چه تو داری بخور دین مخور	که بی دین زنده روزگار تیغ هلاک
به خاک پای تو ای سروناز پرور من	که روز واقعه پاوا کمیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری	به مذہب همه کفر طریقت است اسماک
مهندس فلکی راه دیرشش جہتی	چنان بست که ره نیست زیر دیرمغاک
فریب دختر ز طرفه می زنده عقل	مباد تا به قیامت خراب طارم تاک
به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی	دعای اہل دلت باد مونس دل پاک

## غزل شماره ۳۰۰

کرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک	هزار دشمنم ارمی کنند قصد هلاک
و گرنه هر دم از هجر تو ست بیم هلاک	مرا امید وصال تو زنده می دارد
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک	نفس نفس اگر از باد نشوم بویش
بود صبور دل اندر فراق تو حاکم	رود به خواب دو چشم از خیال تو بهیات
و گرتو ز هر دمی به که دیگری تریاک	اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
لأن روحی قد طاب ان یکون فداک	بضرب سبک قلی حیاتنا ادا
سپر کنم سر و دستت ندارم از فراق	عنان میچ که گرمی زنی به شمشیرم
به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک	تو را چنان که تویی هر نظر کجایند
که برد تو نهند روی مسکنت بر خاک	به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ

## غزل شماره ۳۰۱

ای دل ریش مرا باب تو حق نمک	حق نکه دار که من می روم الله معک
تویی آن کو هر پاکیزه که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت اربست شکی تجربه کن	کس عیار زر خالص نشاند چو محک
گفته بودی که شوم مست و دود بوست بد هم	و عده از حد بشد و مانده دیدیم و نه یک
بکشایه خندان و شکر ریزی کن	خلق را از دهن خویش مینداز به شک
چرخ بر هم زخم از غیر مرادم کرد و	من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری	ای رقیب از بر او یک دو قدم دور ترک

## غزل شماره ۳۰۲

خوش خبر باشی ای نسیم شمال	که به مای رسد زمان وصال
قصهٔ العشق لا انفصام لها	فصیحت باهنالسان، القال
ما سلی و من بذی سلیم	این جیراننا و کیف الحال
عینت الدار بعد عافیه	فاسألوا حالها عن الاطلال
فی حال الکمال نلت مبنی	صروف الله، عنک صین کمال
یا برید المحی حاک الله	مرجأمر جاتعال تعال
عرصهٔ بزرگناه خالی ماند	از حریغان و جام مالال
سایه اکمند حالیا شب هجر	تاجه بازند شب روان خیال
ترک ماسوی کس نمی نکرد	آه از این کبریا و جاه و جلال
حافظ عشق و صابری تا چند	نالۀ عاشقان خوش است بنال

## غزل شماره ۳۰۳

شیمت روح و داد و شیمت برق وصال	بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال
احادیاً بحال را حسیب قف و انزل	که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
حکایت شب بجران فرو گذاشته به	به سگر آن که برا فکند پرده روز وصال
بیا که پرده گلرین هفت خانه چشم	کشیده ایم به تحریر کارگاه خیال
چو یار بر سر صلح است و عذر می طلبد	توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
به جز خیال دهن تو نیست در دل تنگ	که کس مباد چو من در پی خیال محال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی	به خاک ما گذری کن که خون مات حلال

## غزل شماره ۳۰۴

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای در که اسلام پناه تو کشاده	بر روی زمین روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم	انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی	بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال یه دیده دل گفت	ای کلج که من بودم آن هندوی مقبل
شاه فلک از بزم تو در قص و سماع است	دست طرب از دامن این زمزمه مکسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت	شد کردن بد خواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یک سره بر منبج عدل است	خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است	از بهر معیشت مکن اندیشه باطل



## غزل شماره ۳۰۵

به وقت گل شدم از توبه شراب نخل	که کس مباد ز کردار ناصواب نخل
صلح ماهمه دام ره است و من زین بحث	نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب نخل
بود که یار ز نجد ز ماه خلق کریم	که از سوال ملولیم و از جواب نخل
ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم	شدیم در نظر رهروان خواب نخل
رواست ز کس مست ار کند سرد پیش	که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب نخل
تویی که خوبری ز آفتاب و شکر خدا	که نیمم ز تو در روی آفتاب نخل
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت	ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب نخل

## غزل شماره ۳۰۶

اگر به کوی تو باشد مر اجمال وصول	رسد به دولت وصل تو کار من به اصول
قرار برده ز من آن دو نرکس رعنا	فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول
چو بر د تو من بینوای بی ز روزور	به بیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم	که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
من سگته بد حال زندگی یابم	در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت	که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد	بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
چه جرم کرده ام ای جان و دل به حضرت تو	که طاعت من بیدل نمی شود مقبول
به درد عشق بساز و خموش کن حافظ	رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

## غزل شماره ۳۰۷

هر کوشید گفتا نه در قائل	هر نکته ای که گفتم در وصف آن شایل
آخر بوخت جانم در کسب این فضایل	تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
از شافعی نپرسند امثال این مسائل	حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل	گفتم که کی بخشی بر جان ناتوانم
مرضیه السجایا محمودة الخصال	دل داده ام به یاری شوخی کشی مکاری
و اکنون شدم به مغان چون ابروی تو مایل	در عین کوشه گیری بودم چو چشم مست
وز لوح سینه نقش هرگز نکشت زایل	از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم
یارب بنیم آن را در گردنت حایل	ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است

## غزل شماره ۳۰۸

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل	سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر کرد لب	همچو مورانند کرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه ای	همچو من افتاده دار و صد قلیل
یارب این آتش که در جان من است	سر و کن زان سان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای دوستان	گر چه دارد او جالی بس جمیل
پای مالک است و منزل بس دراز	دست ما کوتاه و خرابار نخیل
حافظ از سر پنجه عشق مکار	همچو مور افتاده شد در پای پیل
شاه عالم را بقا و عز و ناز	باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

## غزل شماره ۳۰۹

عشقای و جوانی و شراب لعل فام	مجلس انس و حریف هدم و شرب مدام
ساقی سکردهان و مطرب شیرین سخن	همنشینی نیک کردار و ندیمی نیک نام
شادی از لطف و پاکی رشک آب زندگی	دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزرگای و نشان چون قصر فردوس برین	گلشنی پیرانش چون روضه دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب	دوستانان صاحب اسرار و حریفان دوستگام
باده گلزنک تلخ تنیز خوشوار سبک	تقلش از لعل مکار و تقلش از یاقوت خام
غمزه ساقی به یغای خرد آخته تیغ	زلف جانان از برای صید دل کسترده دام
نکته دانی بذر که کو چون حافظ شیرین سخن	بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام
هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بروی تباه	وان که این مجلس بخوید زندگی بروی حرام

## غزل شماره ۳۱۰

مرجبا طایر فرخ پی فرخنده پیام	خیر مقدم چه خبر دوست کج راه کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد	که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست	هر چه آغاز ندارد پذیرد انجام
گل ز حد بردتعم نفسی رخ بنا	سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
زلف دلدار چون نار، همی فریاید	بروای شبح که شد بر تن ما خرقة حرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر	عاقبت دانه حال تو کندش در دام
چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد	من لم یقتل داء و ذیف کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم	ذاک دعوائی و ما انت و تملک الایام
حافظ ار میل به ابروی تو دار و شاید	جای در گوشه محراب کنند ابل کلام

## غزل شماره ۳۱۱

عاشق روی جوانی خوش نوحاسته ام	وز خدا دولت این غم به دعا خواسته ام
عاشق و رند و نظر بازم و می گویم فاش	تا بدانی که به چندین هنر آراسته ام
شرمم از خرقه آلوده خود می آید	که بر او وصله به صد شعبده پیراسته ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز	هم بدین کار کمر بسته و برخاسته ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار	در غم افزوده ام آنچ از دل و جان کاسته ام
بجو حافظ به خرابات روم جامه قبا	بو که در کشد آن دلبر نوحاسته ام

## غزل شماره ۳۱۲

بشری اذالسلامه حلیت بدی سلیم	لله حمد و معترف غایه النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مرده داد	تا جان فشانمش چو زرو سیم در قدم
از بازگشت شاه در این طرفه منزل است	آهنگ خصم او به سر پرده عدم
پیمان شکن هر آینه کرد و شکسته حال	ان الله و عند ملک الیمنی ذمم
می جست از حساب اهل رحمتی ولی	جز دیده اش معاینه بیرون ندادنم
در نیل غم فقاد سپهرش به طنز گفت	الآن قد ندمت و ما یستعیندم
ساتی چو یارمه رخ و از اهل راز بود	حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم



## غزل شماره ۳۱۳

باز آبی ساقیا که هواخواه خدستم	مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زان جاکه فیض جام سعادت فروغ توست	بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر کناهم ز صد بهت	تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عسیم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم	کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار	این مویت رسید ز میراث فطرتم
من کز وطن سفر نکندیم به عمر خویش	در عشق دیدن تو هواخواه غرتم
دریا و کوه دره و من خسته و ضعیف	ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم
دورم به صورت از درد و تسرای تو	لیکن به جان و دل ز متمان حضرتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان	در این خیالم اربد عمر مهلتم

## غزل شماره ۳۱۴

دوش بیماری چشتم تو ببرد از دستم	لیکن از لطف ببت صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست	دیگه است کز این جام حلای مسم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور	در سر کوی تو از پای طلب تشستم
عافیت چشتم مدار از من میخانه نشین	که دم از خدمت رندان زده ام تا، مسم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است	تا نگوئی که چو عمرم به سر آمد رستم
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود	چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم
بوسه برد ج عشیق تو حلال است مرا	که به افوس و جفا مهر وفا نشکستم
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت	آه اگر عاطفت شاه نکیر دستم
رتبت دانش حافظ به فلک بر شده بود	کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

## غزل شماره ۳۱۵

بیابلو که ز عشقت چه طرف برستم	به غیر از آن که بشدین و دانش از دستم
به خاک پای عزیزت که عهد نشستم	اگر چه خرم غم تو داد به باد
که در هوای رخت چون به مهر پیوستم	چو ذره که چه حقیرم بسین به دولت عشق
به کنج عافیت از بهر عیش نشستم	بیاراده که عمر است تا من از سر امن
سخن به خاک میفکن چرا که من مستم	اگر ز مردم هشاری ای نصیحتگو
که خدمتی به سزا بر نیاید از دستم	چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست
که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم	بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نکفت

## غزل شماره ۳۱۶

نار بنیاد مکن تا نکنی بنیادم	زلف بر بادده تاندهی بر بادوم
سرکش تا نکشد سربه فلک فریادم	می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
طره را تاب ده تاندهی بر بادوم	زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم	یار بیگانه مشو تا نسری از خویشم
قد برافراز که از سرو کنی آزادوم	رخ برافروز که فارغ کنی از برگ کلم
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم	شمع هر جمع مشو و نه بسوزی مارا
شور شیرین منما تا نکنی فریادم	شهره شهر مشو تا ننهم سرد کوه
تابه خاک در آصف نرسد فریادم	رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس
من از آن روز که در بند تو ام آزادوم	حافظ از جور تو حاسا که بگرداند روی

## غزل شماره ۳۱۷

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم	بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق	که در این دالکده حادثه خون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود	آدم آورد در این دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دوجویی حور و لب حوض	به هوای سرکوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست	چه کنم حرف دکر یاد نداد استادم
گوکب بخت مرا هیچ منجم شناخت	یارب از مادری کیتی به چه طالع زادم
تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق	هر دم آید غمی از نوبه مبارک بادم
می خورد خون دلم مردک دیده سراسر است	که چرا دل به جگر گوشه مردم دادم
پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک	ورنه این سیل دمام ببرد بنیادم

## غزل شماره ۳۱۸

مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی در دم	تو را می بینم و میلم زیادت می شود هر دم
به سامانم نمی پرسی نمی دانم چه سرداری	به دمانم نمی کوشی نمی دانی مگر در دم
نه راه است این که بگذاری برابر خاک و بگریزی	گذاری آرو بازم پرس تا خاک رهت کردم
ندارم دستت از دامن به جز در خاک و آن دم هم	که بر خاکم روان کردی بگیرد دانت کردم
فرو رفت از غم عشقت دم دم می دبی تا کی	دما از من بر آوردی نمی گوینی بر آوردم
شب دل را به تاریکی ز زلفت باز می جستم	رخت می دیدم و جامی حلالی باز می خوردم
کشیدم در برت نگاه و شد در تاب کیویت	نهادم بر بست لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش می باش با حافظ برو کو خصم جان می ده	چو کرمی از تو می بینم چه پاک از خصم دم سر دم

## غزل شماره ۳۱۹

سال با پیروی مذهب زندان کردم	تابه فتویٰ خرد حرص به زندان کردم
من به سر منزل عثانه به خود بردم راه	قطع این مرحد با مرغ سلیمان کردم
سایه ای بردل ریشم فکن ای کنج روان	که من این خانه به سودای تو ویران کردم
توبه کردم که بنوسم لب ساقی و کنون	می گزرم لب که چرا گوش به نادان کردم
در خلاف آمد عادت بطلب کام که من	کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
نقش مستوری و مستی نه به دست من و تو ست	آن چه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل بخت فردوس طمع	گر چه در بانی میخانه فراوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بخواست	اجر صبر بست که در کلبه احزان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ	هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم
گر به دیوان غزل صدر نشینم چه عجب	سال با بندگی صاحب دیوان کردم

## غزل شماره ۳۲۰

نقشی به یاد خط تو بر آب می زدم	دیشب به یل اشک ره خواب می زدم
جامی به یاد گوشه محراب می زدم	ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
بازش ز طره تو به مضراب می زدم	هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
وز دور بوسه بر رخ مهتاب می زدم	روی مکار در نظرم جلوه می نمود
فالی به چشم و کوش در این باب می زدم	چشمم به روی ساقی و کوشم به قول چنگ
بر کارگاه دیده بی خواب می زدم	نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
می گفتم این سرود می ناب می زدم	ساقی به صوت این غزلم کاسه می گرفت
بر نام عمرو دولت احباب می زدم	خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام



## غزل شماره ۳۲۱

هر چند سپروخته دل و ناتوان شدم	هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا	بر نتهای بهمت خود کامران شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من	در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود	در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم به خرابات می کند	هر چند کاین چنین شدم و آن چنان شدم
آن روز بر دلم در معنی کشوده شد	کز ساکنان در که سپر مغان شدم
در شاهراه دولت سریده به تخت بخت	با جام می به کام دل دوستان شدم
از آن زمان که قفنه چشمت به من رسید	ایمن ز شرق قفنه آخر زمان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست	بر من چو عمر می گذرد پیر از آن شدم
دو شتم نوید داد عنایت که حافظا	باز آ که من به عفو گنا هستم خمان شدم

## غزل شماره ۳۲۲

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم	به صورت تو محاری ندیدم و نشنیدم
اگر چه در طلبت همعنان باد شالم	به کرد سرو خزلان قامت نرسیدم
امید در شب زلفت به روز عمر بنتم	طمع به دور دهنانت ز کام دل بیریدم
به شوق چشمه نوشت چه قطره ها که فشادم	ز لعل باده فروشت چه عشو ها که خریدم
ز غمزه بردل ریشم چه تیر ها که کشادی	ز غصه بر سر کویت چه بار ها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری	که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
گناه چشم سیاه تو بود و کردن دخواه	که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی	که پرده بردل خونین به بوی او بدریدم
به خاک پای تو سوکند و نور دیده حافظ	که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

## غزل شماره ۳۲۳

ز دست کوتۀ خود زیر بارم	که از بالا بلندان شرمسارم
مکر زنجیر مویی گیردم دست	و گرنه سربۀ شیدایی بر آرم
ز چشم من پرس اوضاع کردون	که شب تاروز اختر می شمارم
بدین شکرانه می بوسم لب جام	که کرد آ که ز راز روزگارم
اگر گفتم دعای می فروشان	چه باشد حق نعمت می گزارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر	که زور مردم آزاری ندارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن	به لطف آن سری امیدوارم

## غزل شماره ۳۲۴

کمر چه افتاد ز زلفش کمری در کارم	همچنان چشم کشاد از کرمش می دارم
به طرب حل مکن سرخی رویم که چو جام	خون دل عکس برون می دهد از رخسارم
پرده مطربم از دست برون خواهد برد	آه اگر زان که در این پرده نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب	تا در این پرده جز اندیشه او نگذارم
منم آن شاعر ساحر که به افقون سخن	از نی گلک همه قد و شکر می بارم
دیده بخت به افسانه او شد در خواب	کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
چون تو را دگر ای یار نمی یارم دید	با که گویم که بگوید سخنی بایارم
دوش می گفت که حافظ همه روی است و ریا	بجز از خاک درش با که بود بازارم

## غزل شماره ۳۲۵

بر لوج بصر خط غباری بنگارم	کر دست دهد خاک کف پای مکارم
از موج سر شکم که رساند به کنارم	بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است
چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم	پروانه او کر رسدم در طلب جان
زان شب که من از غم به دعا دست بر آورم	امروز کش سر زوفای من و اندیش
دادند قراری و ببردند قرارم	ز لنین سیاه توبه دل داری عشاق
کان بوی شفا بخش بود دفع خوارم	ای باد از آن باده نسیمی به من آور
من تقد روان در دوش از دیده شمارم	گر قلب دلم رانند دوست عیاری
زین در تواند که برد باد غبارم	دامن مفشان از من حاکمی که پس از من
عمری بود آن بخت که جان را به لب آورم	حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است

## غزل شماره ۳۲۶

کز سر زلف و رخ نعل د آتش دارم	در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
وین همه منصب از آن حور پر یوش دارم	عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
من به آه سحر زلف مشوش دارم	کر تو زین دست مرابی سرو سامان داری
من رخ زرد به خنابه ممقش دارم	کر چنین چهره کشاید خط ز مکاری دوست
نقل شعر سگرین و می بی غش دارم	کر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد
جنگ با بادل مجروح بلاکش دارم	ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من
بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم	حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است

## غزل شماره ۳۲۷

مر احمید است با جانان که تا جان در بدن دارم	هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم	فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل	چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مراد خانه سروی هست کاند رساید قدش	فراغ از سروستانی و شمشاد چمن دارم
گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند	بحمد الله والمنه بتی لشکر شکن دارم
سز و کز خاتم لعش ز غم لاف سلیمانی	چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
الا ای سیرفرزانه مکن عیم ز میخانه	که من در ترک پیانه دلی پیمان شکن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه	که من بالعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله	نه میل لاله و نسیرین نه برک نسترن دارم
به رندی شره شد حافظ میان همدان لیکن	چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

## غزل شماره ۳۲۸

من که باشم که بر آن خاطر عاطر کدزم	لطف نامی کنی ای خاک دست تاج سرم
دلبرانده نوازیت که آموخت بگو	که من این طن به رقیبان تو هرگز نبرم
بهم بدرقه راه کن ای طایر قدس	که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان	که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کن این مرحله بر بندم بار	و از سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب کوهر وصل	دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم
پایه نظم بلند است و جهان گیر بگو	تا کنند پادشاه بحر دهان پر گهرم



## غزل شماره ۳۲۹

جو زاسحر نهاد حایل برابرم	یعنی غلام شایم و گویند می خورم
ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز	کامی که خواستم ز خدا شد میسر م
جامی بده که باز به شادی روی شاه	پیرانه سروای جوانیست در سرم
راهم مزن به وصف زلال خضر که من	از جام شاه جرعه کش حوض کوثر م
شاه اکبر به عرش رسانم سیر فضل	ملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال	کی ترک آن بخورد کند طبع جو کر م
و ربادرت نمی کند از بنده این حدیث	از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر	آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن مظفر غازیست حرز من	و از این خجسته نام بر اعدا مظفر م
عهد است من همه با عشق شاه بود	و از شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه	من نظم در چراغ کنم از که کمتر م
شاهین صفت چو طعمه چیدم ز دست شاه	کی باشد التفات به صید کبوتر م

در سایه تو ملک فراغت میسر م	ای شاه شیر کیر چه کم کرد دار شود
کویی که تیغ تو ست زبان سخنور م	شعرم به یمن مدح تو صد ملک دل کشاد
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبر م	بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
دادند ساقیان طرب یک دو ساغر م	بوی تومی شنیدم و بر یاد روی تو
من ساخورده پیر خرابات پرور م	مستی به آب یک دو غیب وضع بنده نیست
انصاف شاه باد در این قصه یاور م	با سیرا ختر فلکم داوری بسیت
طاووس عرش می شنود صیت شهپر م	شکر خدا که باز در این اوج بارگاه
کر جز محبت تو بود شغل دیگر م	نامم ز کار خانه عشاق محو باد
کر لاغرم و کر نه شکار غصه تر م	شبل الاسد به صید دلم حمله کرد و من
من کی رسم به وصل تو کز زده کمتر م	ای عاشقان روی تو از زده بیشتر
تا دیده اش به گز لک غیرت بر آورم	بنابه من که منکر حسن رخ تو کیست
و اکنون فراغت است ز خورشید خاورم	بر من فتاد سایه خورشید سلطنت
نی جلوه می فروشم و نی عثوه می خرم	مقصود از این معامله بازار تیزی است

## غزل شماره ۳۳۰

تبسمی کن و جان بین که چون، همی سپرم	تو، بچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
بنته زار شود تیرتم چو در گذرم	چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست
که یک نظر کفنی خود کفندی از نظرم	بر آستان مرادت گشاده ام در چشم
که روزی کسی آخر نمی روی ز سرم	چه شکر گویمت ای خیل غم عساک الله
هزار قطره بارود چو در دل شمرم	غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
کس این کرشمه نبیند که من، همی نگرم	به هر نظرت با جلوه می کند لیکن
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم	به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد

## غزل شماره ۳۳۱

و کر تیرم زند منت پذیرم	به تیغم کر کشد دستش نکیرم
که پیش دست و بازویت بمیرم	کمان ابرویت را کوبزن تیر
بجز ساغر که باشد دستگیرم	غم کیتی کر از پایم در آرد
که در دست شب بهران اسیرم	بر آیی ای آفتاب صبح امید
به یک جرعه جواغم کن که پیرم	به فریادم رس ای پیر خرابات
که من از پای تو سر بر نکیرم	به کیسوی تو خوردم دوش سوکند
که کر آتش شوم در وی نکیرم	بوز این خرقة تقوا تو حافظ

## غزل شماره ۳۳۲

مزن بر دل ز نوک غزه تیرم	که پیش چشم بیارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است	ز کاتم ده که مسکین و فقیرم
چو طفلان تاکی ای زاهد فریبی	به سیب بوستان و شهد و شیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست	که فکر خویش کم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق	جوان بخت جهانم گر چه پریم
قراری بسته ام بامی فروشان	که روز غم به جز ساغر نکیرم
مباد اجز حساب مطرب و می	اگر نقشی کشد گلک دبیرم
در این غوغا که کس کس را نرسد	من از پیرمغان منت پذیرم
خوش آن دم کز استغای متی	فراغت باشد از شاه و وزیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه	ز بام عرش می آید صفیرم
چو حافظ گنج او در سینه دارم	اگر چه مدعی میند حقیرم

## غزل شماره ۳۳۳

نمازشام غریبان چو کریه آغازم	به مویه های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آن چنان بگریم زار	که از جهان ره ورسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب	مهمینا به رفیقان خود رسان بازم
خدای رادوی ای رفیق ره تا من	به کوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد	که باز با صنی طفل عشق می بازم
بجز صبا و شالم نمی شناسد کس	عزیز من که به جز باد نیست و مسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست	صبا یار نسیمی ز خاک شیرازم
سر شکم آمد و عیم بگفت روی به روی	شکایت از که کنم خاک نیست غازم
ز چنک زهره شنیدم که مسجد می گفت	علام حافظ خوش لجه خوش آوازم

## غزل شماره ۳۳۴

چون گوی چه سرنگاه به چوگان تو بازم	کرد دست رسد در سر زلفین تو بازم
در دست سرمویی از آن عمر درازم	زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
از آتش دل پیش تو چون شمع کدازم	پروانه راحت بده ای شمع که امشب
مستان تو خواهم که گزاردند نمازم	آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی
در میکده زان کم نشود سوز و کدازم	چون نیست نماز من آلوده نمازی
محراب و کمانچه زد و ابروی تو سازم	در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
چون صبح بر آفاق جهان سربفرازم	گر خلوت مارا شبی از رخ بفروزی
گر سرب رود در سر سودای ایازم	محمود بود عاقبت کار در این راه
بجز جام نشاید که بود محرم رازم	حافظ غم دل با که بگویم که در این دور

## غزل شماره ۳۳۵

د خرابات مغان گر کذر افتد بازم	حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقه توبه کر امروز چو ز باد زخم	خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی	جز بدان عارض شمع نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور	با خیال تو اگر باد کبری پردازم
سر سودای تو در سینه باندی پنهان	چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی کشتم	به هوایی که مکر صید کند شهبازم
همچو چنک ار به کناری ندی کام دلم	از لب خویش چونی یک نفسی بنوازم
باجرای دل خون گشته نکویم با کس	زان که جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
کر به هر موی سری بر تن حافظ باشد	همچو زلفت همه را در قدمت اندازم



## غزل شماره ۳۳۶

مژده وصل تو کو کز سرجان بر خیرم	طایر قدسم و از دام جهان بر خیرم
به ولای تو که گزیده خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان بر خیرم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی	پیشتر زان که چو کردی ز میان بر خیرم
بر سر تربت من بامی و مطرب بشین	تا به بویست ز بحد رقص کنان بر خیرم
خنیز و بالا بنمای بت شیرین حرکات	کز سرجان و جهان دست نشان بر خیرم
گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش	تا سحر که ز کنار تو جوان بر خیرم
روز مگر من نفسی مهلت دیدار بده	تا چو حافظ ز سرجان و جهان بر خیرم

## غزل شماره ۳۳۷

چرا نه در پی غم دیار خود باشم	چرا نه خاک سرکوی یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم	به شهر خود روم و شهر یار خود باشم
ز محرمان سر پرده وصال شوم	ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیدا است باری آن اولی	که روز واقعه پیش مکار خود باشم
زدست بخت گران خواب و کار بی سامان	گرم بود کله ای رازدار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود	دگر بگو شوم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل ره نمون شود حافظ	و کر نه تابه ابد شرمسار خود باشم

## غزل شماره ۳۳۸

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم	مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم
کفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو	آن که بگویمت که دو پیانه در کشم
من آدم بهشتیم اما در این سفر	حالی اسیر عشق جوانان مه و شتم
در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز	استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم
شیراز معدن لب لعل است و کان حسن	من جوهری مطمئن ابرام شوم
از بس که چشم مست در این شهر دیده ام	حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه حوران ز شش جهت	چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
بخت ارمد دهد که کشم رخت سوی دوست	کیوی حور کرد فشانم ز مفر شوم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست	آینه ای ندارم از آن آه می کشم

## غزل شماره ۳۳۹

خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم	دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم
سزای تکیه گشت منطری نمی بینم	منم ز عالم و این گوشه معین چشم
بیاکه لعل و کمر در نثار مقدم تو	ز کنج خانه دل می کشم به روزن چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت	گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت	اگر رسد خللی خون من به کردن چشم
به بوی مرده وصل تو تا سحر شب دوش	به راه باد نهادم چراغ روشن چشم
به مردمی که دل در دمنده حافظ را	مزن به ناوک دلدوز مردم افکن چشم

## غزل شماره ۳۴۰

مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم	من که از آتش دل چون خم می درجو شتم
تو مرا بین که در این کار به جان می کو شتم	قصه جان است طمع در لب جانان کردن
هندوی زلف بتی حلقه کند در کو شتم	من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
این قدر هست که که قدحی می نو شتم	حاش نه که نیم معتقد طاعت خویش
فیض عفویش نهد بار گنه بر دو شتم	هست امیدم که علیرغم عدو روز جزا
من چرا ملک جهان را به جوی نفرو شتم	پدرم روضه رضوان به دو کندم بفروخت
پرده ای بر سر صد عیب نهان می پوشتم	خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
چه کنم که سخن پیرمغان نیو شتم	من که خواهم که نشوم به جز از راوق خم
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هو شتم	گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق

## غزل شماره ۳۴۱

شویه مستی و رندی نرود از پیشتم	گر من از سرزنش مدعیان اندیشتم
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشتم	زهرندان نوآموخته راهی بدیشتم
زان که در کم خردی از همه عالم بیشتم	شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
تا بدانند که قربان تو کافر کشتم	بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا در این خرقة ندانی که چه نادریشتم	اعتقادی بنا و بگذر بهر خدا
که ز مژگان سیه بر رک جان زدیشتم	شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان
حافظ راز خود و عارف وقت خویشتم	من اگر باده خورم ورنه چه کارم با کس

## غزل شماره ۳۴۲

خوشادمی که از آن چهره پرده بر کلنم	حجاب چهره جان می شود غبار تنم
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم	چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیت
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم	عیان نشد که چرا آدم کج رفتم
که در سراچه ترکیب تخته بند تنم	چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
عجب مدار که همدرد ناله ختنم	اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
که سوز هست نهانی درون پیرنم	طراز پیرن زر کشم بمین چون شمع
که با وجود تو کس نشود ز من که منم	بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار

## غزل شماره ۳۴۳

چل سال بش رفت که من لاف می زنم	کز چاکران پیرمغان کمترین منم
هرگز به یمن عاطفت پیر می فروش	ساغر تهی نشد ز می صاف روشم
از جاه عشق و دولت رندان پاکباز	پیوسته صدر مصطفی با بود مسکنم
در شان من به در دوشی ظن بد مبر	کاکوده گشت جامه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم این چه حالت است	کز یاد برده اند هوای تیشمنم
حیف است بلبل می چون اکنون در این قفس	با این لسان عذب که خاش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سخله پرور است	کو همری که خیمه از این خاک برکنم
حافظ به زیر خرقة قح تاب کی کشی	در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم
تورا نشه خجسته که در من یزید فضل	شد منت مواهب او طوق کردنم



## غزل شماره ۳۴۴

دست شفاعت هر زمان در نیک نامی می زنم	عمریست تا من در طلب هر روز گامی می زنم
دامی به راهی می نهم مرغی به دامی می زنم	بی ماه مهران روز خود تا بگذرانم روز خود
حالی من اندر عاشقی داو تا می می زنم	اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
گلبنک عشق از هر طرف بر خوش خرامی می زنم	تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سی
نقش خیالی می کشم فال دوامی می زنم	هر چند کان آرام دل دانم بنجد کام دل
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی می زنم	دانم سر آرد غصه را رنگین بر آرد قصه را
در مجلس روحانیان که گاه جامی می زنم	با آن که از وی غایبم و از می چو حافظ تایم

## غزل شماره ۳۴۵

زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم	بی تو ای سروروان با گل و گلشن چه کنم
نیست چون آیینه ام روی ز آهمن چه کنم	آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
کار فرمای قدر می کند این من چه کنم	برو ای ناصح و برد دشمن خرد و مکیر
تو بفرما که من سوخته خر من چه کنم	برق غیرت چو چنبر می جدد از مکمن غیب
دستگیر نشود لطف تهنیتن چه کنم	شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت
چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم	مددی کر به چراغی نکند آتش طور
اندر این منزل ویرانه نشیمن چه کنم	حافظا خلد برین خانه موروث من است

## غزل شماره ۳۴۶

من نه آن رنزم که ترک شاد و ساغر کنم	محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها	توبه از می وقت گل دیوانه باشم کر کنم
عشق در دانه ست و من غواص و دیامیکده	سرفرو بردم در آن جاتا کجا سبر کنم
لاله ساغر کیر و زگر کس مست و برمانام فق	داوری دارم بسی یارب که راداور کنم
بازکش یک دم عنان ای ترک شهر آشوب من	تا ز اشک و چهره راهست پر ز رو گوهر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها	کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
چون صبا مجموعہ گل را به آب لطف شست	کجدلم خوان کر نظر بر صفحه دفتر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار	عهد با پیمانہ بندم شرط با ساغر کنم
من که دارم دگدایی گنج سلطانی به دست	کی طمع دگر دوش کردش در دون پرور کنم
گر چه کرد آلود فخرم شرم باد از بهتم	گر به آب چشمه خورشید امان تر کنم
عاشقان را کرد آتش می پسند و لطف دوست	تینک چشمم کر نظر در چشمه کوثر کنم
دوش لعلش عشوه ای می داد حافظ را ولی	من نه آنم که ز وی این افسانه باور کنم

## غزل شماره ۳۴۷

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم	تابه کی در غم تو ناله میگیرم
دل دیوانه از آن شد که نصیحت نشود	مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آن چه در مدت هجر تو کشیدم هیهات	در یکی نامه محال است که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود	کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
آن زمان کار زوی دیدن جانم باشد	در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد	دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم
دور شواز برم ای واعظ و بیوده مکوی	من نه آنم که در کوش به تزویر کنم
نیست امید صلاحی ز فساد حافظ	چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

## غزل شماره ۳۴۸

دیده دریا کنم و صبر به صحرایم	واندر این کار دل خویش به دریا کنم
از دل تنگ کنه کار بر آرم آبی	کاش اندر کنه آدم و حوا کنم
مایه خوشدلی آن جاست که دلداری آن جاست	می کنم جهد که خود را مگر آن جا کنم
بکشاید قبا ای مه خورشید کلاه	تا چو زلفت سر سودا زده در پا کنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست	عده در بند کمر تر کش جو را کنم
جرعه جام بر این تخت روان افشانم	غلغل چنک در این گنبدینا کنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهواست و خطا	من چرا عشرت امروز به فردا کنم

## غزل شماره ۳۴۹

دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم	گفت کوزنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قاش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم	دوستان از راست می رنجد محارم چون کنم
نکته ناسجیده گفتم دلبرام عذردار	عشوهای فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد روی می کشم زان طبع نازک بی گناه	ساقی جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا به کی	ربیع را بر هم زخم اطلال را حیون کنم
من که ره بردم به کنج حسن بی پایان دوست	صد کدای همچو خود را بعد از این قارون کنم
ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن	تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

## غزل شماره ۳۵۰

بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم	به غم توبه سحر گفتم استخاره کنم
که می خورد حریفان و من نظاره کنم	سخن درست بگویم نمی توانم دید
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم	چو غنچه بالب خندان به یاد مجلس شاه
گر از میانه بزم طرب کناره کنم	به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
حواله سردشمن به سنگ خاره کنم	ز روی دوست مرا چون گل مراد سگفت
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم	کدای میکده ام یک وقت مستی بین
چرا علامت رند شمرانخواره کنم	مرا که نیست ره و رسم لقمه پر بسیزی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم	به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم	ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

## غزل شماره ۳۵۱

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم	من لاف عقل می زنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا به محصول زهد و علم	در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت	یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار	تا من حکایت جم و کاووس کی کنم
از نامه سیاه ترسم که روز حشر	با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم
کو یک صبح تا گلدهای شب فراق	با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست	روزی رخسار منم و تسلیم وی کنم



## غزل شماره ۳۵۲

روزگاری شد که در میخانه خدمت می کنم	در لباس فقر کار اهل دولت می کنم
تا کی اندر دام وصل آرم تدروی خوش خرام	در کینم و انتظار وقت فرصت می کنم
واعظ مابوی حق نشنید بشو کاین سخن	در حضورش نیز می گویم نه غیبت می کنم
با صبا افتان و خیزان می روم تا کوی دوست	و از رفیقان ره استمدا همت می کنم
حاکم کویت ز حمت مابر نتدیش از این	لطف ما کردی بتا تخفیف ز حمت می کنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست	یاد داری دل که چندین نصیحت می کنم
دیده بدین پوشان ای کریم عیب پوش	زین دلیری ها که من در کنج خلوت می کنم
حافظم در مجلسی دردی کشم در محلی	بگر این شوخی که چون با خلق صنعت می کنم

## غزل شماره ۳۵۳

صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم	من ترک عشق شادم و ساغر نمی‌کنم
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم	باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و حور
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم	تلقین و درس اهل نظریک اشارت است
تا در میان میکده سرب نمی‌کنم	هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم	ناصح به طعن گفت که رو ترک عشق کن
ناز و کرشمه بر سر نمبر نمی‌کنم	این تقویم تمام که با شاهان شهر
من ترک خاک بوسی این در نمی‌کنم	حافظ جناب پیرمغان جای دولت است

## غزل شماره ۳۵۴

بیاکز چشم بمارت هزاران در بر چینم	به مژگان سیه کردی هزاران رخ در دینم
مراروزی مباد آن دم که بی یاد تو، بشینم	الای، همشین دل که یارانت برفت از یاد
که کرد افنون و نیرنگش ملول از جان شیرینم	جهان پیراست و بی بنیاد از این فرمادش فریاد
بیارای باد بکسیری نیسی زان عرق چینم	ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم	جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم	اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
که غوغای کند در سر خیال خواب دو شینم	صبح انخیزد بلبل کجایی ساقی بر خیز
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم	شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
همانابی غلط باشد که حافظ داد تلقینم	حدیث آرزو مندی که در این نامه ثبت افتاد

## غزل شماره ۳۵۵

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم	که کشم رخت به میخانه و خوش بشینم
جام می گیرم و از ابل ریادور شوم	یعنی از ابل جهان پاکدلی بگزینم
بز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم	تا حریفان و غار به جهان کم بینم
سربه آزادی از خلق بر آرم چون سرو	کرد دلدست که دامن ز جهان در چینم
بس که در خرقة آلوده ز دم لاف صلاح	شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
سینه تنگ من و بار غم او هیات	مرد این بار کران نیست دل مسکینم
من اگر رند خراباتم و کر زاهد شهر	این متاعم که همی بینی و کمتر زینم
بنده آصف عدم دلم از راه مبر	که اگر دم زخم از چرخ بخواهد کینم
بر دلم کردستم هست خدایا پسند	که مگر شود آینه مهر آیینم

## غزل شماره ۳۵۶

کرم از دست بر خیزد که بادلدار نشینم	ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخوابد برد	لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مکر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تاروز	سخن باماه می گویم پری در خواب می بینم
ببت سگر بهستان داد و چشمت می به میخواران	منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت	ز حال بنده یاد آور که خد متکاردیرینم
نه هر کون نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد	تدرو طرفه من گیرم که چالاک است شایتم
اگر باور نمی داری رواز صورتگر چین پرس	که مانی نسخه می خواهد ز نوک کلمک مشکینم
وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد	غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم
رموز مستی و رندی ز من بشنوه از واعظ	که با جام و قح هر دم ندیم ماه و پروینم

## غزل شماره ۳۵۷

در خرابات مغان نور خدایم ینم	این عجب بین که چه نوری ز کجایم ینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحجاج که تو	خانه می بینی و من خانه خدایم ینم
خواهم از زلف بتان نافه کشایی کردن	فکر دور است همانا که خطایم ینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب	این همه از نظر لطف شامی ینم
هر دم از روی تو نقشی زدم راه خیال	با که گویم که در این پرده چه نامی ینم
کس ندیده ست ز مشک ختن و نافه چین	آن چه من هر سحر از باد صبا می ینم
دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید	که من او را ز محبان شامی ینم

## غزل شماره ۳۵۸

غم زمانه که بهیچش کران نمی‌ینم	دو اش جز می چون ارغوان نمی‌ینم
به ترک خدمت پیرمغان نخواهم گفت	چرا که مصلحت خود در آن نمی‌ینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر	چرا که طالع وقت آن چنان نمی‌ینم
نشان اهل خدا عاشقت با خود دار	که در مشایخ شهر این نشان نمی‌ینم
بدین دو دیده حیران من هزار افسوس	که بادو آینه رویش عیان نمی‌ینم
قد تو باشد از جویبار دیده من	به جای سرو جز آب روان نمی‌ینم
در این خار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد	ببین که اهل دلی در میان نمی‌ینم
نشان موی میانش که دل در او بستم	ز من مپرس که خود در میان نمی‌ینم
من و سینه حافظ که جز در این دریا	بضاعت سخن در فشان نمی‌ینم

## غزل شماره ۳۵۹

خرم آن روز کنز این منزل ویران بروم	راحت جان طلبم و از پی جانان بروم
گر چه داغم که به جایی نبرد راه غریب	من به بوی سر آن زلف پریشان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت	رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت	به هواداری آن سرو خرامان بروم
در ره او چو قلم کر به سرم باید رفت	بادل زخم کش و دیده گریان بروم
تذر کردم گر از این غم به در آیم روزی	تا در میکده شادان و غزل خوان بروم
به هواداری او ذره صفت رقص کنان	تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
تا زیان را غم احوال کران باران نیست	پارسیان مددی تا خوش و آسان بروم
ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون	همره گو که آصف دوران بروم



## غزل شماره ۳۶۰

دگر آن جاکه روم عاقل و فرزانه روم	کر از این منزل ویران به سوی خانه روم
تذکر کردم که هم از راه به میخانه روم	زین سفر کربه سلامت به وطن باز رسم
به در صومعه بابر بوط و پیانه روم	تا بگویم که چه کشتم شد از این سیر و سلوک
ناکسم کربه شکایت سوی بیگانه روم	آشنایان ره عشق کرم خون بخورند
چند و چند از پی کام دل دیوانه روم	بعد از این دست من و زلف چو زنجیر مکار
سجده شکر کنم و از پی شکرانه روم	کر بنیم خم ابروی چو محرابش باز
سر خوش از میکده بادوست به کاشانه روم	خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر

## غزل شماره ۳۶۱

آن که پامال جفا کرد چو خاک راهم	خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم
من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا	بنده معتقد و چاکر دو لتخواهم
بسته ام در خم کیسوی تو امید دار	آن مبادا که کند دست طلب کوتاهاهم
ذره حاکم و دکوی توام جای خوش است	ترسم ای دوست که بادی سیر داناهاهم
پیر میخانه سحر جام جهان ینم داد	واندر آن آینه از حسن تو کرد اگاهاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن	حالیادیر مغان است حوالگاهاهم
با من راه نشین خیر و سوی میکده آسی	تا در آن حلقه بسینی که چه صاحب جاهاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود	آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت	باهمه پادشهی بنده تورانشاهاهم

## غزل شماره ۳۶۲

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع من است	جامم به دست باشد و زلف محار هم
ما عیب کس به مستی و رندی نمی کنیم	لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی و همت محسوب نماند	و از می جهان پر است و بت میکار هم
خاطر به دست تفرقه دادن نه زیر کیست	مجموعه ای، بخواه و صراحی بیار هم
بر حاکمان عشق نشان جرعه لبش	تا خاک لعل کون شود و مشکبار هم
آن شد که چشم بدنگران بودی از کسین	خشم از میان برفت و سرشک از کنار هم
چون کائنات جمله به بوی تو زنده اند	ای آفتاب سایه ز ما بردار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن توست	ای ابر لطف بر من خاکی بیار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا ترس	و از انصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملک و دین که زدست وزارتش	ایام کان یسین شد و دیار یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان به صبح	جان می کند فدا و کواکب نثار هم

کوی زمین ربوده چو گان عدل اوست	وین برکشیده کنبه نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد	این پیدار مرکز عالی مدار هم
تا از نتیجه فلک و طور دور اوست	تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم
خالی مباد کلخ جلالتش ز سروران	و از ساقیان سرو قد گلزار هم

## غزل شماره ۳۶۳

دل فدای او شد و جان نیز بهم	دردم از یار است و درمان نیز بهم
یار ما این دارد و آن نیز بهم	این که می گویند آن خوشتر از حسن
عهد را بشکست و پیمان نیز بهم	یاد باد آن کوبه قصد خون ما
گفته خواهد شد به دستان نیز بهم	دوستان در پرده می گویم سخن
بگذرد ایام بهران نیز بهم	چون سر آمد دولت شب های وصل
گفتمت پیدا و پنهان نیز بهم	هر دو عالم یک فروغ روی اوست
بلکه برگردون کردان نیز بهم	اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه ازیر غمی دیوان نیز بهم	عاشق از قاضی ترسد می بیار
و آصف ملک سلیمان نیز بهم	محتسب داند که حافظ عاشق است

## غزل شماره ۳۶۴

همراز عشق و همسفس جام داده ایم	بابی غمان مست دل از دست داده ایم
تا کار خود ز ابروی جانان کشاده ایم	بر مابسی کمان ملامت کشیده اند
ما آن شقایقیم که باداغ زاده ایم	ای گل تو دوش داغ صبحی کشیده ای
کو باده صاف کن که به عذر ایستاده ایم	سیرمغان ز توبه ماگر ملول شد
کا نصاب می دهیم و ز راه افتاده ایم	کار از تو می رود مددی ای دلیل راه
این داغ بین که بردل خونین نهاده ایم	چون لاله می مبین و قح در میان کار
نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم	گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست

## غزل شماره ۳۶۵

عمر است تابه راه غمت رونهاده ایم	روی و ریای خلق به یک سونهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم	در راه جام و ساقی مه رونهاده ایم
هم جان بدان دوزکس جادو سوده ایم	هم دل بدان دو سنبل هند و نهاده ایم
عمری گذشت تابه امید اشارتی	چشمی بدان دو گوشه ابرو نهاده ایم
مالک عافیت نه به لشکر گرفته ایم	ماتحت سلطنت نه به بازو نهاده ایم
تاسحر چشم یار چه بازی کند که باز	بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم
بی زلف سرکش سر سودایی از ملال	همچون نقشه بر سر زانو نهاده ایم
در گوشه امید چون نگارگان ماه	چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم
گفتی که حافظ دل سرکشته ات کجاست	در حلقه های آن خم کیسو نهاده ایم

## غزل شماره ۳۶۶

مادین در نه پی خشم و جاه آمده ایم	از بد حادثه این جا به پناه آمده ایم
ره رو منزل عشقم و ز سر حد عدم	تا به اقلیم وجود این همه راه آمده ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت	به طلبکاری این مهر گیاه آمده ایم
با چنین کنج که شد خازن او روح این	به کدایی به در خانه شاه آمده ایم
لنکر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست	که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم
آبروی رودای ابر خطا پوش ببار	که به دیوان غل نامه سیاه آمده ایم
حافظ این خرقة پشمینه مینداز که ما	از پی قافله با آتش آه آمده ایم



## غزل شماره ۳۶۷

فتمی پیرمغان دارم و قولیست قدیم	که حرام است می آن جاکه نه یار است ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ربانی چه کنم	روح را صحبت نابخس عذابیت ایلم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من	سال باشد که منم برد میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت	ای نسیم سحری یاد دوش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر حاکم گذری	سهر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم ریم
دلبر از بابه صد امید ست اول دل	ظاهر اعدا فراموش نکند خلق کریم
غنچه کو تنگ دل از کار فرو بسته مباش	کز دم صبح مدیانی و انفاس نسیم
مگر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن	در دعا شق نشود به مداوای حکیم
کوهر معرفت آموز که با خود گیری	که نصیب و گران است نصاب زروسیم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا	ورنه آدم نبرد صرغه ز شیطان رحیم
حافظ ارسیم و زرت نیست چه شد تا مگر باش	چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

## غزل شماره ۳۶۸

به ره دوست تشنیم و مرادی طلبیم	خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم
به کدایی زرد میکده زادی طلبیم	زاد راه حرم وصل نداریم مگر
به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم	اشک آلوده ما که چه روان است ولی
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم	لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
مگر از مرد مک دیده مدادی طلبیم	نقطه حال تو بر لوح بصر نتوان زد
به سگر خنده لب گفت مزادی طلبیم	عشوه ای از لب شیرین تو دل خواست به جان
از خط غایب سای تو سودای طلبیم	تا بود نسخه عطری دل سودا زده را
ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم	چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم	بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ

## غزل شماره ۳۶۹

مازیاران چشم یاری داشتیم	خود غلط بود آنچه مانند داشتیم
تا درخت دوستی بر کی دهد	حال یار قسیم و تنخی کاشتیم
گفت و کو آیین درویشی بود	ورنه باتو با چرا داشتیم
شیوه چشمت فریب جنک داشت	ما غلط کردیم و صلح امکا داشتیم
گلبن حسنت نه خود شد و نفروز	مادم همت بر او بگماشتیم
نکته هارفت و شکایت کس نکرد	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت خود دادی به مادل حافظا	ما محصل بر کسی بگماشتیم

## غزل شماره ۳۷۰

به دور نرکس مست سلامت را دعا کفتم	صلاح از ما چه می جویی که مستان را صلا کفتم
کرت باور بود ورنه سخن این بود و ما کفتم	در میخانه ام بکشا که هیچ از خانه نکشود
بلایی کز حسیب آید خزارش مرجا کفتم	من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن
به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا کفتم	اکبر بر من بنجشایی پسانی خوری آخر
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا کفتم	قدت گفتیم که شمشاد است بس خجالت به بار آورد
جزای آن که بازلفت سخن از چین خطا کفتم	جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمی باید
ز بد عهدی گل کوئی حکایت با صبا کفتم	تو آتش گشتی ای حافظ ولی بایار در گرفت

## غزل شماره ۳۷۱

مدرس سحر در ره میخانه نهادیم	محصل دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش	این دایم که مابر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق به ماداد	تا روی در این منزل ویرانه نهادیم
در دل ندیم ره پس از این مهربان را	مهر لب او بر در این خانه نهادیم
در خرقه از این بیش منافق نتوان بود	بنیاد از این شیوه رندانه نهادیم
چون می رود این کشتی سرکشه که آخر	جان در سر آن کوهر یک دانه نهادیم
المنه نه که چو مابی دل و دین بود	آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم
قلع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ	یارب چه کداهمت و بیگانه نهادیم

## غزل شماره ۳۷۲

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم	کز بهر جرعه ای همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق	شرط آن بود که جزره آن شیوه نسیریم
جایی که تخت و مندرجم می رود به باد	کر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بوی که دست در کمر او توان زدن	در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما	با خاک کوی دوست به فردوس نگریم
چون صوفیان به حالت ورقصند مقدا	مانیزیم به شعبده دستی بر آوریم
از جرعه تو خاک زمین درو لعل یافت	بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
حافظ چو ره به لنگره کلخ وصل نیست	با خاک آستانه این در به سبر بریم

## غزل شماره ۳۷۳

خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم	شطح و طلمات به بازار خرافات بریم
سوی زندان قلندر به ره آورد سفر	دل ببطامی و سجاده طلمات بریم
تا همه خلوتیان جام صبحی گیرند	چنگ صبحی به در سپر مناجات بریم
باتو آن عهد که در وادی ایمن بستیم	همچو موسی ارنی کوی به میقات بریم
کوس ناموس تو بر لنگره عرش ز نیم	علم عشق تو بر بام سماوات بریم
حاک کوی تو به صحرائ قیامت فردا	همه برفرق سراز بهر مباحثات بریم
ورنند در ره ما خار ملامت زاهد	از گلهتاش به زندان مکافات بریم
شهرمان باد ز پشمینه آلوده خویش	کر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قد و وقت ارشاد دل و کاری نکند	بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم
قنّه می بارد از این سقف مقرنس بر خیز	تا به میخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فداکم شدن آخر تا کی	ره سپریم مگر پی به محمات بریم
حافظ آب رخ خود برد در سطله میرز	حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

## غزل شماره ۳۷۴

فلک راستف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم	بیاتاکل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
من و ساقی به هم تازیم و بنیادش بر اندازیم	اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
نسیم عطر کردان را سبک در مجمر اندازیم	شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم	چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم	صباحاک وجود مابدان عالی جناب انداز
بیاکاین داورى تارابه پیش داور اندازیم	یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازیم	بهشت عدن اگر خواهی بیابا به میخانه
بیاحافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم	سخندانى و خوشخوانى نمى ورزند در سیراز



## غزل شماره ۳۷۵

صوفی بیا که خرقة سالوس بر کشیم	وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم
تذرو فوج صومعه در وجه می نهیم	دل قریا به آب خرابات بر کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند	غلان ز روضه حور ز جنت به در کشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان	غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم
عشرت کنیم ورنه به حسرت کشندان	روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم
سر خدا که در تن غیب منروست	مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم
کو جلوه ای ز ابروی او تا چو ماه نو	کوی سپرد خم چو کان زر کشیم
حافظه حدماست چنین لاف بازون	پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

## غزل شماره ۳۷۶

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کو شیم	سخن اهل دل است این و به جان بنو شیم
نیت در کس کرم و وقت طرب می گذرد	چاره آن است که سجاده به می بفرو شیم
خوش هوایست فرج بخش خدا یا بفرست	نازینی که به رویش می گلگون نو شیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است	چون از این غصه ننالیم و چرا نخر و شیم
گل به جوش آمد و از می نزدیکش آبی	لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جو شیم
می کشیم از قح لاله شرابی مو هوم	چشم بد دور که بی مطرب و می مد هوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما	بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

## غزل شماره ۳۷۷

ما شبی دست بر آریم و دعایی بکنیم	غم هجران تو را چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی	تا طمیش به سر آریم و دوائی بکنیم
آن که بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت	بازش آید خدا را که صفایی بکنیم
خشک شدیخ طرب راه خرابات کجاست	تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
مدد از خاطر زندان طلب ای دل ورنه	کار صعب است مباد که خطایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند	طلب از سایه میمون بهایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوشگویی کجاست	تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم

## غزل شماره ۳۷۸

جامه کس یه ودلق خود ازرق نکنیم	مانگویم بدو میل به ناحق نکنیم
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم	عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
سرحق بر ورق شعبده ملحق نکنیم	رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
التقاش به می صاف مروق نکنیم	شاه اگر جرعه زندان نه به حرمت نوشد
فکر اسب یه وزین مغرق نکنیم	خوش برانیم جهان در نظر راهروان
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم	آسمان کشتی ارباب هنرمی شکند
کو تو خوش باش که ماکوش به احمق نکنیم	گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم	حافظ از خصم خطا گفت نکیریم بر او

## غزل شماره ۳۷۹

سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم	که من نسیم حیات از پیاله می جویم
عبوس زهد به وجه خارشیند	مید خرقه دردی کشان خوش نویم
شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست	کشید در خم چوگان خویش چون گویم
کرم نه پیرمغان در به روی بکشاید	که دام در بزخم چاره از کجا جویم
مکن در این چمنم سرزنش به خود دینی	چنان که پرورشم می دهند می رویم
تو خاتگاه و خرابات در میانه بسین	خدا کواه که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهر زیست	علام دولت آن خاک عنبرین بویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی	چو لاله با قبح افتاده برب جویم
بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک	غبار زرق به فیض قرح فرو شویم

## غزل شماره ۳۸۰

بارگاه گفته ام و بار دگر می گویم	که من دلشده این ره نه به خود می پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند	آن چه استادزل گفت بگو می گویم
من اگر خارم و کرگل چمن آرایی هست	که از آن دست که او می کشدم می رویم
دوستان عیب من بی دل حیران نکنید	کوهری دارم و صاحب نظری می جویم
گر چه با دلق ملمع می گلگون عیب است	مکنم عیب کز او رنگ ریای می شویم
خنده و کریمه عشاق ز جانی دگر است	می سرایم به شب و وقت سحر می مویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی	گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

## غزل شماره ۳۸۱

کر چه باندگان پادشهم	پادشاهان ملک بجهلیم
کنج در آستین و کیه تی	جام کیتی ناول خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غور	بحر توحید و غرقه کنهیم
شاهد بخت چون کر شده کند	ماش آینه رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت راهر شب	مانگهبان افسر و کلیم
گو غنیمت شمار صحبت ما	که تو در خواب و ما به دیده گیم
شاه منصور واقف است که ما	روی همت به هر کجا که نیم
دشمنان راز خون کفن سازیم	دوستان راقبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود	شیر سرخیم و افهی سیم
وام حافظ بگو که باز دهند	کرده ای اعتراف و ما کویم

## غزل شماره ۳۸۲

لب بکشا که می دهد لعل ببت به مرده جان	فاتحه ای چو آمدی بر سر خسته ای بخوان
کو نفسی که روح را می کنم از پی اش روان	آن که به پرشش آمد و فاتحه خواند و می رود
کاین دم و دود سینه ام بار دل است بر زبان	ای که طیب خسته ای روی زبان من بین
به چو تهم نمی رود آتش مهر از استخوان	گر چه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
چشمم از آن دو چشم تو خسته شده ست و ناتوان	حال دلم ز حال تو هست در آتش وطن
نفس مرا که می دهد بیچ ز زندگی نشان	باز نشان حرارت ز آب دودیده و بین
شیشه ام از چه می برد پیش طیب هر زمان	آن که مدام شیشه ام از پی عیش داده است
ترک طیب کن بیا نسخه شهرتم بخوان	حافظ از آب زندگی شعر تو داد شهرتم



## غزل شماره ۳۸۳

چندان که گفتم غم با طیبیان	درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست باد نیست	کو شرم بادش از غنایلیان
یارب امان ده تا بازینند	چشم محبان روی حسیان
درج محبت بر مهر خود نیست	یارب مباد اکام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت	تا چند باشیم از بی نصیبان
حافظ نکشتی سیدای کیتی	کر می شنیدی پند ادیبان

## غزل شماره ۳۸۴

می سوزم از فراق تو روی از جفا بگردان	هجران بلا می باشد یارب بلا بگردان
مه جلوه می نماید بر سبز خنک کردون	تا او به سرد آید بر رخسار پاک بگردان
مرغول را بر افشان یعنی به رخم سنبل	کرد چمن بخوری، همچون صبا بگردان
ینغای عقل و دین را بیرون خرام سرمست	در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
ای نور چشمستان در عین انتظارم	چنگ حزین و جامی بنوازیاب بگردان
دوران، همی نویسد بر عارض خطی خوش	یارب نوشته بد از یارب بگردان
حافظ ز خبرویان، بخت جز این قدر نیست	گر نیست رضایی حکم قضا بگردان

## غزل شماره ۳۸۵

وان سہی سرو خرامان بہ چمن باز رسان	یارب آن آہوی مشکین بہ ختن باز رسان
یعنی آن جان زن رفتہ بہ تن باز رسان	دل آزرده مارا بہ نسیمی بنواز
یارمہ روی مرا نیز بہ من باز رسان	ماہ و خورشید بہ منزل چو بہ امر تورسند
یارب آن کوکب رخشان بہ یمن باز رسان	دیدہ مادر طلب لعل یانی خون شد
پیش عفتا سخن زاغ و زغن باز رسان	بروای طایر میمون ہمایون آثار
بشنوای پیک خبر گیر و سخن باز رسان	سخن این است کہ مابی تو نخواہیم حیات
بہ مرادش ز غریبی بہ وطن باز رسان	آن کہ بودی وطنش دیدہ حافظ یارب

## غزل شماره ۳۸۶

خدا را کم نشین با خرقة پوشان	رخ از رندان بی سامان مپوشان
در این خرقة بسی آلودگی هست	خوشا وقت قبای می فروشان
در این صوفی و شان دردی ندیدم	که صافی باد عیش در دوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری	کرانی های مشی دلق پوشان
چو مستم کرده ای مستور نشین	چو نوشتم داده ای زهرم منوشان
بیا و از زبن این سالویان بین	صراحی خون دل و بربط خروشان
زد لکرمی حافظ بر حذر باش	که دارد سینه ای چون دیک جوشان

## غزل شماره ۳۸۷

شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهنان	که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت	گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تاکی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود	بنده من شو بر خور ز همه سیستمان
کمتر از دهنه ای پست مشو مهربورز	تا به خلوت که خورشید رسی چرخ زمان
بر جهان تکیه مکن و رقد حی می داری	شادی زهره جینان خور و نازک بدنان
پیریمانه کش من که روانش خوش باد	گفت پر میز کن از صحبت پیمان شکنان
دامن دوست به دست آروز دشمن بکسل	مردیزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان
با صباد چمن لاله سحر می گفتم	که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم	از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

## غزل شماره ۳۸۸

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن	به شادی رخ گل بخیخ غم زد دل بر کن
رسید باد صبا غنچه در هوا داری	ز خود برون شد و بر خود دید سپراهن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل	به راستی طلب آزادی ز سرو چمن
زد سبزه صبا کرد گل کلاه نکر	کشج مکیوسی سنبل بسین به روی سمن
عروس غنچه رسید از حرم به طالع سعد	بعینه دل و دین می برد به وجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار	برای وصل گل آمد برون ز میت خزن
حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو	به قول حافظ و فتوی سپر صاحب فن

## غزل شماره ۳۸۹

چو گل هر دم به بویت جامه در تن	کنم چاک از گریبان تابه دامن
تنت را دید گل کوئی که در باغ	چوستان جامه را بدید بر تن
من از دست غمت مثل برم جان	ولی دل را تو آسان بردی از من
به قول دشمنان برگشتی از دوست	نگرد هیچ کس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده	دلت در سینه چون در سیم آهن
ببارای شمع اشک از چشم خونین	که شد سوز دلت بر خلق روشن
مکن کز سینه ام آه جگر سوز	بر آید، بخود و از راه روزن
دلم را مشکین و در پائینداز	که دارد در سر زلف تو مشکین
چو دل در زلف تو بسته ست حافظ	بدین سان کار او در پامیغین

## غزل شماره ۳۹۰

مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن	افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
تا نشیند هر کسی اکنون به جای خویشتن	خوش به جای خویشتن بود این نشست خسروی
کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن	خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت
هر نفس بابوی رحمان می وزد باد بمن	تا باد معمور باد این خانه کنز خاک درش
در همه شهنامه باشد داستان انجمن	شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
شسوارا چون به میدان آمدی کوئی بزن	خنک چو گانی چرخ رام شد دزیر زین
تو درخت عدل نشان بیخ بد خوانان بکن	جویبار ملک را آب روان شمشیر تو ست
خیزد از صحرای اینج نافه منگ ختن	بعد از این شکفت اگر با نکست خلق خوشت
بر سکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن	گوشه کیران انتظار جلوه خوش می کنند
ساقی می ده به قول مستشار مؤتمن	مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
تا از آن جام زرافشان جرعه ای بنشد به من	ای صابر ساقی بزم اتابک عرضه دار



## غزل شماره ۳۹۱

نخستراز فکر می و جام چه خواهد بودن	تا بنیم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند	کونه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را کو غم خود خور که براو	رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد نیوش	اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف به کام	دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن
سیر میخانه همی خواند معایب دوش	از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل	تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

## غزل شماره ۳۹۲

دانی که چیت دولت دیدار یار دیدن	در کوی او کدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن	از دوستان جانی مثل توان بریدن
خواهم شدن به بتان چون غنچه بادل تنگ	وان جابه نیک نامی سپراهنی دیدن
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن	که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار	کآخر ملول کردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دورا به منزل	چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن
کویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی	یار بیه یادش آورد ویش پروریدن

## غزل شماره ۳۹۳

منم که دیده نیالوده ام به بدیدن	منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
که در طریقت ماکافرست رنجیدن	و فاکنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن	به پیر میکده گفتیم که چیست راه نجات
به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن	مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن	به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
ککش چون بود از آن سوچه سود کوشیدن	به رحمت سر زلف تو و اقامت ورنه
که و عظمی علان واجب است نشیندن	عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که کرد عارض خوابان خوش است کردیدن	ز خط یار بیاموز مهر بارخ خوب
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن	مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ

## غزل شماره ۳۹۴

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن	خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن
در چشم پر خمار تو پنهان فنون سحر	در زلف بی قرار تو پیدا قرار حسن
ماهی ننافت، پمچو تو از برج نیکویی	سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحظت تو عهد دلبری	فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان	یک مرغ دل مانند نکته شکار حسن
دایم به لطف دایه طمع از میان جان	می پرورد به ناز تو را در کنار حسن
کرد لبست بقشه از آن تازه و تراست	کآب حیات می خورد از جویبار حسن
حافظ طمع برید که میند نظیر تو	دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

## غزل شماره ۳۹۵

گلبرگ راز سنبل مشکین نقاب کن	یعنی که رخ پوش و جهانی خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را	چون شیشه های دیده مارگلاب کن
ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد	ساقی به دور باد گلگون شتاب کن
بکشا به شیوه نرگس پر خواب مست را	و از رشک چشم نرگس رعنا به خواب کن
بوی بقیه بشنو و زلف بکار گیر	بگر به رنگ لاله و غزم شراب کن
زان جا که رسم و عادت عاشق کشی تو ست	با دشمنان قبح کش و با ماعتاب کن
همچون حجاب دیده به روی قبح کشای	وین خانه را قیاس اساس از حجاب کن
حافظ وصال می طلبد از ره دعا	یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

## غزل شماره ۳۹۶

صبح است ساقی قدحی پر شراب کن	دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب	مار از جام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد	کبر برک عیش می طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ماکوزه بکند	ز نهار کاسه سرپا پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طاعات نیستیم	بابا به جام باده صافی خطاب کن
کار صواب باده پرستیت حافظا	بر خیر و غم جزم به کار صواب کن

## غزل شماره ۳۹۷

ز درد آو شستان مامنور کن	هوای مجلس روحانیان معطر کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مبار	پیاله ای بدش کو دماغ را تر کن
به چشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان	بیایا و تماشای طاق و منظر کن
ستاره شب هجران نمی فشان نور	به بام قصر بر آ و چراغ مه بر کن
بکوبه خازن خست که خاک این مجلس	به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
از این مزوج و خرقة نیک در تنگم	به یک کرشمه صوفی و شتم قلندر کن
چو شاهان چمن زیر دست حسن تواند	کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی	تو کار خودمه از دست و می به ساغر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال	بیا و خرکه خورشید را منور کن
طمع به فدا وصال تو حد ما نبود	حوالتم به لب لعل همچو شکر کن
لب پیاله یوس آنکمی به مستان ده	بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مه رویان	ز کارگاه که کنی شعر حافظ از بر کن

## غزل شماره ۳۹۸

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن	چون ساغر تپراست بنوشان و نوش کن
دراهِ عشق و سوسه احرمن بسیت	پیش آ می و گوش دل به پیام سروش کن
برک نواته شد و ساز طرب نماند	ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
تسیج و خرقة لذت مستی بنجست	همت در این عل طلب از می فروش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتت	بان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق	خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
باد و ستان مضائقه در عمر و مال نیست	صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
ساقی که جامت از می صافی تپی مباد	چشم عنایتی به من در نوش کن
سر مست در قبای زرافشان چو بگذری	یک بوسه تدر حافظ شمشینه پوش کن



## غزل شماره ۳۹۹

به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن	کرشمه ای کن و بازار ساحری بشکن
کلاه کوشه به آیین سروری بشکن	به بادده سرو دستار عالمی یعنی
به غمزه کوی که قلب سگتری بشکن	به زلف کوی که آیین دلبری بگذار
سنزای حور بده رونق پری بشکن	برون خرام و سیر کوی خوبی از همه کس
به ابروان دو تا قوس مشتری بشکن	به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر
تو قیمتش به سر زلف غنبری بشکن	چو عطر سای شود زلف سنبل از دم باد
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن	چو عنایب فصاحت فروشد ای حافظ

## غزل شماره ۴۰۰

بالبلند عثوه کر نقش باز من	کوتاه کرد قصه زهد دراز من
دیدم دلاکه آخر پیری وزهد و علم	با من چه کرد دیده معشوقه باز من
می ترسم از خرابی ایمان که می برد	محراب ابروی تو حضور نماز من
گفتم به دلق زرق پوشم نشان عشق	غماز بود اشک و عیان کرد دراز من
مست است یار و یاد حریفان نمی کند	ذکرش به خیر ساقی مسکین نواز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن	کردد شامه کرش کار ساز من
نقشی بر آب می زنم از کریه حالیا	تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
بر خود چو شمع خنده زنان کریه می کنم	تا با تو سنگ دل چه کند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود	هم مستی شبانه و راز و نیاز من
حافظ ز کریه سوخت بگو حالش ای صبا	باشاه دوست پروردشمن کداز من

## غزل شماره ۴۰۱

چون شوم خاک رهش دامن پیشانداز من	ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
روی رنگین راه هر کس می نماید همچو گل	ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش بسین	گفت می خواهی مگر تا جوی خون راند ز من
اوبه خنم تنه و من بر لبش تا چون شود	کام بستنم از او یاداد بستاند ز من
گر چو فرهادم به تلخی جان بر آید باک نیست	بس حکایت های شیرین بازمی ماند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غم خندان شود	ور بر نجم خاطر نازک بر بنجاند ز من
دوستان جان داده ام بهر دهنش بنگرید	کو به چیزی مختصر چون بازمی ماند ز من
صبر کن حافظ که گرزین دست باشد دس غم	عشق در هر گوشه ای افسانه ای خواند ز من

## غزل شماره ۴۰۲

نکته ای دلکش بگویم حال آن مه روبین	عقل و جان رابطه زنجیر آن کیوبین
عیب دل کردم که وحشی وضع و هر جانی مباش	گفت چشم شیرگیر و غنچ آن آهوبین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست	جان صد صاحب دل آن جابسته یک موبین
عبدان آفتاب از دلبر ما غافلند	ای ملائکتو خدا را روبین آن روبین
زلف دل دزدش صبارا بند بر کردن نهاد	باهواداران ره روحیه هندوبین
این که من در جست و جوی او ز خود فارغ شدم	کس ندیده ست و نبیند مثلش از هر سوبین
حافظ اردو کوشه محراب می نالد رواست	ای نصیحتگو خدا را آن خم ابروبین
از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب	تیزی شمیر مگر قوت بازوبین

## غزل شماره ۴۰۳

شراب لعل کش و روی مه جینان بین	خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
به زیر دلق طمع کند ما دارند	در از دوستی این کوته آستینان بین
به خرمن دو جهان سرفرو نمی آرند	دماغ و کبر کدایان و خوشه چینان بین
بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند	نیاز اهل دل و ناز نازینان بین
حقوق صحبت ما را به باد داد و برفت	وفای صحبت یاران و هم نشینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص من است	ضمیر عاقبت اندیش پیش ینان بین
که دورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست	صفای همت پاکان و پاکدینان بین

## غزل شماره ۴۰۴

می فکن بر صف رندان نظری بهتر از این	برد میکده می کن گذری بهتر از این
در حق من بستی این لطف که می فرماید	سخت خوب است ولیکن قدری بهتر از این
آن که فکرش کرده از کار جهان بکشاید	کو در این کار بفرمانظری بهتر از این
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق	برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این
دل بدان رود کرامی چه کنم گر ندانم	مادر و هنر ندارد پسری بهتر از این
من چو گویم که قح نوش و لب ساقی بوس	بشنو از من که نکوید و گری بهتر از این
کَلک حافظ شکرین میوه نباتت پچین	که در این باغ نیننی ثمری بهتر از این

## غزل شماره ۴۰۵

به جان سپر خرابات و حق صحبت او	که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای کنا هکاران است	بیار باده که مستطهرم به بهمت او
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد	که ز دبه خرمن ما آتش محبت او
بر آستانه میخانه کمر سری بینی	مزن به پای که معلوم نیست نیت او
بیا که دوش به منی سروش عالم غیب	نوید داد که عام است فیض رحمت او
مکن به چشم حقارت نگاه در من مست	که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی	به نام خواجه بگو شیم و فردا دولت او
مدام خرقه حافظ به باده درگرو است	مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

## غزل شماره ۴۰۶

از ماه ابروان منت شرم بادرو	کفتابرون شدی به تماشای ماه نو
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو	عمریست تادلت ز اسیران زلف ماست
کان جاهرار نافه مشکین به نیم جو	مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما
آن که عیان شود که بود موسم درو	تخم وفا و مهر در این کهنه کشته زار
از سر اختران کهن سیر و ماه نو	ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از افسر سیاهک و ترک کلاه زو	شکل حلال هر سرمه می دهد نشان
درس حدیث عشق بر او خوان و ز او شنو	حافظ جناب پیرمغان مامن و فاست



## غزل شماره ۴۰۷

یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو	مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
گفت با این همه از ساقه نومید شو	گفتم ای بخت بختیدی و خورشید مید
از چراغ توبه خورشید رسد صد پرتو	کر روی پاک و مجرد چو میحابه فلک
تاج کاووس ببرد و کمر کنجسرو	تکیه بر اختر شب زد مکن کاین عیار
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو	کوشوار زرو لعل ارچه کران دارد کوش
بیدتی راند که برد از مه و خورشید کرو	چشم بد دور ز حال تو که در عرصه حسن
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دوجو	آسمان کو مفروش این عظمت کا در عشق
حافظ این خرقة پشمینه مینداز و برو	آتش زهد و ریاء خرمن دین خواهد سوخت

## غزل شماره ۴۰۸

ای آفتاب آینه دار جمال تو	منک سیاه مجمره کردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود	کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
دراوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن	یارب مباد تا به قیامت زوال تو
مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز	ظفرانویس ابروی مشکین مثال تو
درچین زلفش ای دل مسکین چگونه ای	کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برحاست بوی گل ز در آشتی در آبی	ای نوبهار مارخ فرخنده فال تو
تا آسمان ز حلقه به گوشان ماسود	کو عثوه ای ز ابروی همچون هلال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان	کو مرده ای ز مقدم عید وصال تو
این نقطه سیاه که آمد مدار نور	عکسیت در حدیقه بینش ز خال تو
در پیش شاه عرض کد این جهانم	شرح نیاز مندی خود یا ملال تو
حافظ در این کمند سر سرکشان بسیست	سود ای کج منکر که نباشد مجال تو

## غزل شماره ۴۰۹

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو	خورشید سیاه پرور طرف کلاه تو
نگر کس کرشمه می برد از حد برون خرام	ای من فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال	از دل نیایش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی	زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
باهر ستاره ای سرو کار است هر شرم	از حسرت فروغ رخ، پمچ ماه تو
یاران، همشین همه از هم جدا شدند	ماییم و آستانه دولت پناه تو
حافظ طمع مبرز عنایت که عاقبت	آتش زنده خرمن غم دود آه تو

## غزل شماره ۴۱۰

ای قبابی پادشاهی راست بر بالای تو	زینت تاج و نگین از کوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی می دهد	از کلاه خسروی رخسار مه سیای تو
جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا	سایه اندازدهای چتر کردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با خواران اختلاف	نکته ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد	طوطی خوش لجه یعنی گلک شکر خای تو
گر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است	روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
آن چه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار	جرعه ای بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست	راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
خسرو اسپرانه سر حافظ جوانی می کند	بر امید عفو جان بخش کنه فرسای تو

## غزل شماره ۴۱۱

تاب بقیه می دهد طره مشک سایی تو	پرده نخچه می در دخنه دلکشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز	کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان	قال و مقال عالمی می کشم از برای تو
دولت عشق بین که چون از سرفقر و افتخار	کوشه تاج سلطنت می سنگد که ای تو
خرقه زهد و جام می کر چه نه در خور همند	این همه نقش می زنم از بهت رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر	کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو
شاه نشین چشم من تکیه که خیال تو ست	جای دعا ست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن	حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو

## غزل شماره ۴۱۲

جهان بس قنّه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو	مرا چشمیست خون افشان زدست آن کمان ابرو
مکارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو	غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو	حلالمی شد تنم زین غم که با طفرای ابرویش
هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو	رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
که بر طرف سمن زارش همی کرد و چنان ابرو	روان گوشه کیران را جبینش طرفه گلزار است
که این را این چنین چشم است و آن را آن چنان ابرو	دگر حور و پری را کس نکوید با چنین حسنی
که محرابم بگرداند خم آن دستان ابرو	تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو	اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری

## غزل شماره ۴۱۳

خط عذار یار که بگرفت ماه از او	خوش حلقه است لیک به در نیست راه از او
ابروی دوست گوشه محراب دولت است	آن جا بال چهره و حاجت بنخواه از او
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار	کآینه است جام جهان بین که آه از او
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست	این دود بین که نامه من شد سیاه از او
سلطان غم هر آن چه تواند بگو بکن	من برده ام به باده فروشان پناه از او
ساقی چراغ می به ره آفتاب دار	کو بر فروز مشعله صبحگاه از او
آبی به روزنامه اعمال مافشان	باشد توان سرد حروف گناه از او
حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد	حالی مباد عرصه این بزنگاه از او
آیاد این خیال که دارد کدای شهر	روزی بود که یاد کند پادشاه از او

## غزل شماره ۴۱۴

گلبن عیش می دمد ساقی گلزار کو	باد بهار می وزد بادیه خوشگوار کو
هر گل نوز گلرخ می یاد همی کند ولی	کوش سخن شوکجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غایه مراد نیست	ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی کلم نیست تکل ای صبا	دست زدم به خون دل بهر خدا مکار کو
شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد	خضم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مکر ز لعل من بوسه نداری آرزو	مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو
حافظ اگر چه در سخن حازن کنج حکمت است	از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو



## غزل شماره ۴۱۵

ای پیک راستان خبر یار مابکو	احوال گل به بلبل دستان سرا بکو
مأحرمان خلوت انیم غم مخور	بایار آشنا سخن آشنا بکو
بر هم چومی زو آن سر زلفین مشکبار	باماسرچه داشت ز بهر خدا بکو
هر کس که گفت خاک در دوست تو تیاست	کو این سخن معاینه در چشم مابکو
آن کس که منع ماز خرابات می کند	کو در حضور پیر من این ماجرا بکو
گر دیگر ت بر آن در دولت گذر بود	بعد از ادای خدمت و عرض دعا بکو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مکیر	شانه ما جرای کنه که کدا بکو
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان	با این کدا حکایت آن پادشاه بکو
جان ما ز دام زلف چو بر خاک می فشانند	بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بکو
جان پرور است قصه ارباب معرفت	رمزی برو سپرس حدیثی بیاب بکو
حافظ کرت به مجلس اورا می دهند	می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بکو

## غزل شماره ۴۱۶

خنک نسیم مغسبر شامه ای و نخواه	که در هوای تو بر خاست بامداد پگاه
دلیل راه شوای طایر خجسته تقا	که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
به یاد شخص نزارم که غرق خون دل است	هلال راز کنار افق کنید نگاه
منم که بی تو نفس می کشم زهی خجلت	مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
زدستان تو آموخت در طریقت مهر	سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
به عشق روی تو روزی که از جهان بروم	ز تربتم بدد سرخ گل به جای گیاه
مده به خاطر نازک ملالت از من زود	که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

## غزل شماره ۴۱۷

عیشم مدام است از لعل و نخواه	کارم به کام است الحمد لله
ای بخت سرکش تنکش به برکش	که جام زرکش که لعل و نخواه
مار به رندی افسانه کردند	پیران جاہل شیخان کمرآه
از دست زاهد کردیم توبه	و از فعل عابد استغفرالله
جاناچه کویم شرح فراق	چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مینا دین غم که دیده ست	از قامت سرو از عارضت ماه
شوق بخت برد از یاد حافظ	درس شبانه ورد سحرگاه

## غزل شماره ۴۱۸

کرتیغ بارد در کوی آن ماه	کردن نهادیم الحکم نه
آمین تقوا مانیر دانیم	لیکن چه چاره با بخت گمراه
ماشیح و واعظ کمتر شناسیم	یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق در موسم گل	آن گاه توبه استغفر الله
مهر تو عکسی بر ما نیکنند	آئینه رو یا آه از دولت آه
الصبر مرو العرفان	یالیت شعری حتام القاه
حافظ چه نالی کروصل خواهی	خون بایدت خورد در گاه و بی گاه

## غزل شماره ۴۱۹

خداوندا مرا آن ده که آن به	وصال او ز عمر جاودان به
که راز دوست از دشمن نهان به	به شمشیرم زد و با کس نگفتم
به جان او که از ملک جهان به	به داغ بندگی مردن بر این در
که آخر کی شود این ناتوان به	خدا را از طیب من پرسید
بود حاکش ز خون ارغوان به	کلی کان پامال سروما کشت
که این سیب ز رخ زان بوستان به	به خلد دم دعوت ای زاهد مفرما
به حکم آن که دولت جاودان به	دلادایم که ای کوی او باش
که رای سپراز بخت جوان به	جوانا سرمتاب از پند پیران
ز مروراید گو شتم در جهان به	شب می گفت چشم کس ندیده ست
ولی شیراز ما از اصفهان به	اگر چه زنده رود آب حیات است
ولیکن گفته حافظ از آن به	سخن اندر دهن دوست شکر

## غزل شماره ۴۲۰

مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه	نگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
این چنین با همه در ساخته‌ای یعنی چه	زلف در دست صبا کوش به فرمان رقیب
قدر این مرتبه تشنه‌ای یعنی چه	شاه خوابانی و منظور گدایان شده‌ای
بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه	نه سر زلف خود اول توبه دستم دادی
و از میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه	سخت رمزدمان گفت و کمر سر میان
عاقبت با هم کج بخته‌ای یعنی چه	هر کس از مهره مهر توبه نقشی مشغول
خانه از غیر سپرداخته‌ای یعنی چه	حافظ دل تنگت چو فرود آید یار

## غزل شماره ۴۲۱

در سرای مغان رفته بود و آب زده	نشسته پیرو صلابی به شیخ و شاب زده
سبکشان همه در بند کیش بسته کمر	ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده	عذار مغیچکان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن جمله با خزاران ناز	سگسته کسمه و بر برگ گل کلاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت	ز جرعه برخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عیده شایدان شیرین کار	شکر سگسته سمن ریخته رباب زده
سلام کردم و بامن به روی خندان گفت	که ای خمارکش مخلص شراب زده
که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای	ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار تر سمت ندهند	که خفته ای تو در آغوش بخت خواب زده
بیاب میکرده حافظ که بر تو عرضه کنم	هزار صف زد عایمی متجانب زده
فلک جنبه کش شاه نصره الدین است	بیابین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف	ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

## غزل شماره ۴۲۲

ای که با سلسله زلف دراز آمده ای	فرصت باد که دیوانه نواز آمده ای
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت	چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده ای
پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ	چون به هر حال براننده ناز آمده ای
آب و آتش به هم آمیخته ای از لب لعل	چشم بدوور که بس شعبده باز آمده ای
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب	کشته غمزه خود را به ناز آمده ای
زهد من با تو چه سجده که به نیغای دلم	مست و آشفته به خلوت که راز آمده ای
گفت حافظ دگر تخرقه شراب آلوده ست	مکر از مذهب این طایفه باز آمده ای



## غزل شماره ۴۲۳

دوش رفتم به درمیکده خواب آلوده	خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغچه باده فروش	گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده
شست و شویی کن و آن که به خرابات خرام	تا نکردد ز تو این دیر خراب آلوده
به هوای لب شیرین پسران چند کنی	جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده
به طهارت گذران منزل پیری و مکن	خلعت شیب چو تشریف شاب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به در آیی	که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دگر گل عیبی نیست	که شود فصل بهار از می ناب آلوده
آشنایان ره عشق در این بحر عمیق	غرقه کشند و نکشند به آب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش	آه از این لطف به انواع عتاب آلوده

## غزل شماره ۴۲۴

از من جدا شو که تو ام نور دیده ای	آرام جان و مونس قلب ریده ای
از دامن تو دست ندارند عاشقان	پیر این صوری ایشان دیده ای
از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک	در لبری به غایت خوبی رسیده ای
منم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان	معذور دارمست که تو او را ندیده ای
آن سرزنش که کرد تو را دوست حافظا	بیش از کلیم خویش مگر پاکشیده ای

## غزل شماره ۴۲۵

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده	صدها روز ز رگش چب قصب دیده
از تاب آتش می برگرد عارض خوی	چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک	روی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده
یا قوت جان فزایش از آب لطف زاده	شمشاد خوش خراش در ناز پروریده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب	وان رفتن خوشش بین وان گام آریده
آن آهوی سه چشم از دام بامرون شد	یاران چه چاره سازم با این دل ریده
ز نهار تا توانی اهل نظر میازار	دنیا و فاندارد ای نور هر دو دیده
تا کی کشم عقیقت از چشم دلفریبت	روزی کرشمه ای کن ای یار برگزیده
گر خاطر شیرینت رنجیده شد ز حافظ	باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده
بس سکر باز گویم در بندگی خواجه	گر او قنبره دسم آن میوه رسیده

## غزل شماره ۴۲۶

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه	انی ریاست دهر امن بجز حرکت القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت	لیست دموع عینی بذالنا العلامه
هر چند کار مودم از وی نبود مودم	من جرب المجر ب حلت به الندامه
پرسیدم از طیبی احوال دوست گفتا	فی بعد عذاب فی قریبها السلامه
گفتم ملامت آید کرد دوست کردم	والله ما را انا جابلا ملامه
حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین	حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

## غزل شماره ۴۲۷

چراغ روی تو را شمع کشت پروانه	مراز حال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید جانین عشق می فرمود	به بوی سنبل زلف تو گشت دیوانه
به بوی زلف تو کر جان به باد رفت چه شد	هزار جان کرامی فدای جانانه
من رمیده ز غیرت ز پا قدم دوش	مکار خویش چو دیدم به دست بیکانه
چه نقشه که برانگیزتیم و سود داشت	فنون مابر او کشته است افسانه
بر آتش رخ زیبای او به جای سپند	به غیر خال سیاهش که دید به دانه
به مرده جان به صباداد شمع در نفسی	ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه
مرا به دور لب دوست هست پیمانی	که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
حدیث مدرسه و خانقاه مگوی که باز	نقاد در سر حافظ هوای میخانه

## غزل شماره ۴۲۸

سحرگاهان که مخمور شبانه	کر فقم باده با چنگ و چخانه
نهادم عقل راره توشه از می	ز شهر، ستیش کردم روانه
مگاری فروشم عثوه ای داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه
بنندی زان میان طرئی کمروار	اگر خود را بسینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه	که عتقار بلند است آشیانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی	که با خود عشق باز دجاودانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست	خیال آب و گل در ره بهانه
بده گشتی می تا خوش برانیم	از این دریای ناپیدا کرانه
وجود ما معایست حافظ	که تحقیقش فزون است و فسانه

## غزل شماره ۴۲۹

ساقی بیا که شد قرح لاله پر ز می	طلات تابه چند و خرافات تابه کی
بگذر ز کبر و ناز که دیده ست روزگار	چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هیار شو که مرغ چمن مست گشت مان	بیدار شو که خواب عدم در پی است ہی
خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار	کاشمستی مبادت از آشوب بادوی
بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست	ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست	و امروز نیرسانی مه روی و جام می
باد صبار عهد صبی یادمی دهد	جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد	فراش باد حور و رقص رابه زیر پی
دوده به یاد حاتم طی جام یک منی	تانا مه سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان	بیرون فکند لطف مزاج از رخس به نخی
منذب به باغ بر که به خدمت چو بندگان	استاده است سرو و کمر بسته است فی
حافظ حدیث سحر فریب خوشتر رسید	تا حد مصر و چین و به اطراف روم وری

## غزل شماره ۴۳۰

علاج کی کنمت آخرالدواء الکی	به صوت بلبل و قمری اگر نوشی می
که می رسند ز پی رهزنان بهمن و دی	دخیره ای به از رنگ و بوی فصل بهار
منه ز دست پیاله چه می کنی بی بی	چو گل نقاب برافکنند و مرغ زده بود
ز تخت جم سخی مانده است و افسر کی	سکوه سلطنت و حسن کی شباتی داد
به قول مطرب و ساقی به فتوی دف و نی	خزینہ داری میراث خوارگان کفر است
مجز سفلہ مروت که شیئہ لاشی	زمانہ بیچ بخشد که باز نستاند
که هر که عثوه دنی خرید و ای به وی	نوشته اند بر ایوان جنہ الماوی
بده به شادی روح و روان حاتم طی	سخانند سخن طی کنم شراب کجاست
پیاله کسرو کرم و رزو الضمان علی	بنخیل بوی خدا نشود بیا حافظ



## غزل شماره ۴۳۱

لبش می بوسم و در می کشم می	به آب زندگانی برده ام پی
نه رازش می توانم گفت با کس	نه کس رامی توانم دید با وی
لبش می بوسد و خون می خورد جام	رخش می سیند و گل می کند خوی
بده جام می و از جم مکن یاد	که می داند که جم کی بود و کی کی
بزن در پرده چنک اسی ماه مطرب	رکش بخراش تا بخروشم از وی
گل از خلوت به باغ آورد مند	بساط زهد؛ همچون غنچه کن طی
چو چشمش مست را مخمور مگذار	به یاد لعلش اسی ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدایی	که باشد خون جامش در رک و پی
زبانست درکش اسی حافظ زمانی	حدیث بی زبانان بشنوا زنی

## غزل شماره ۴۳۲

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی	پر کن قدح که بی می مجلس نذر دآبی
وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید	مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعد از این رقصیت	زین در دگر نراند مارا به بیچ بایی
در انتظار رویت ما و امیدواری	در عشوه و صالت ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی	بیار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
حافظ چه می نهی دل تو در خیال خوبان	کی تشنه سیر کرد از لمعه سربابی

## غزل شماره ۴۳۳

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی	لطف کردی سایه ای بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت	حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی
گویی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش	جام کنخسرو طلب کافر سیاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت	زان میان پروانه راد اضطراب انداختی
کنج عشق خود نهادی در دل ویران ما	سایه دولت بر این کنج خراب انداختی
زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن	تشنه لب کردی و گردان راد آب انداختی
خواب بیداران، مبتی وان که از نقش خیال	تتمتی بر شب روان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برگزندی یک نظر در جلوه گاه	و از حیا حورو پری راد حجاب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم	شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
از فریب ز کس مخمور و لعل می پرست	حافظ خلوت نشین راد شراب انداختی
و از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف	چون کند خسرو مالک رقاب انداختی
داور دارا کثوه ای آن که تاج آفتاب	از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصره الدین شاه یحیی آن که خصم ملک را  
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

## غزل شماره ۴۳۴

ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و مستی	وان که برو که رستی از نیستی و مستی
گر جان به تن بسینی مشغول کار او شو	هر قبله ای که بینی بهتر از خود رستی
باضعف و ناتوانی، همچون نسیم خوش باش	بیماری اندر این ره بهتر از تندرستی
در مذہب طریقت حامی نشان کفر است	آری طریق دولت چالاکي است و چستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی	یک نکته ات بگویم خود را بسین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش	کز اوج سر بلندی افقی به خاک پستی
خار ارجه جان بکاهد گل عذر آن نخواهد	سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله میا حافظ قریب پر بسیر	ای کوته آستینان تاکی دراز دوستی

## غزل شماره ۴۳۵

باده‌ی مگوید اسرار عشق و مستی	تابی خبر بمیرد در دود خود پرستی
عاشق شواره روزی کار جهان سر آید	ناخوانده نقش مقصود از کارگاه، مستی
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم	با کافران چه کارت کربت نمی پرستی
سلطان من خدا را زلفت شکست مارا	تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود	تا ز کس تو با ما گوید رموز مستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخواست	کز سرکشی زمانی بامانی نشستی
عشقت به دست طوفان خواهد سپرد حافظ	چون برق از این کشاکش پنداشتی که جستی

## غزل شماره ۴۳۶

آن غایب خط کز سوی مانامه نوشتی	کردون ورق هستی مادر نوشتی
هر چند که بهران ثمر وصل بر آرد	دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
آمرزش تقد است کسی را که در این جا	یار است چو حوری و سیرانی چو بهشتی
در مصطبه عشق تنعم توان کرد	چون بالش زرنیت بازیم به خشتی
مفروش به باغ ارم و نخوت شداد	یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا	حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهان است	کو را هر وی اهل دلی پاک سرشتی
از دست چرا هست سر زلف تو حافظ	تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

## غزل شماره ۴۳۷

شرح جمال حور ز رویت روایتی	ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی	انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
هر سطری از خصال تو و از رحمت آیتی	هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی	کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی	در آرزوی خاک دیر سو ختمی
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی	ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت
این آتش درون بکند هم سرایتی	بوی دل کباب من آفاق را گرفت
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی	در آتش از خیال رخس دست می‌دهد
از تو کرشمه‌ای وز خسرو عنایتی	دانی مراد حافظ از این درد و غصه چیست



## غزل شماره ۴۳۸

سبت سلمی بصد غمها فوادی	و روحی کل یوم لی نادی
مکارا بر من بی دل بجشای	و واصلنی علی رغم الاعدای
حمید در غم سودای عشقت	تو کلنا علی رب العباد
امن انکر تنی عن عشق سلمی	تراول آن روی هکوبوادی
که همچون مت به بوتن دل وای ره	غریق العشق فی بحر الوداد
به پی ماچان غرامت بسپرمین	غرت یک وی روشتی ازامادی
غم این دل بوات خوردناچار	و غرنه او بنی آنخت نشادی
دل حافظ شد اندر چین زلفت	بلبل مظلم و الله هادی

## غزل شماره ۴۳۹

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی	کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده می رسد	ای کج هر چه زودتر از درد آمدی
ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من	کز دردم با قبح و ساغر آمدی
خوش بودی ار به خواب بیدید دیار خویش	تا یاد صحبتش سوی مار هجر آمدی
فیض ازل به زور و زار آمدی به دست	آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا	هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چنبدین مجال ظلم	مظلومی ار شبی به درد آور آمدی
حانان ره نرفته چه دانند ذوق عشق	دریادلی بجوی دلیری سرآمدی
آن کو تو را به سنگ دلی کرد در، سمنون	ای کاشکی که پاش به سگی برآمدی
کردی گری به شیوه حافظ زدی رقم	مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

## غزل شماره ۴۴۰

خطاب آمد که واثق ثوبه الطاف خداوندی	سحر بباد می گفتم حدیث آرزومندی
بدین راه و روش می رو که بادلدار پیوندی	دعای صبح و آه شب کلید کنج مقصود است
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی	قلم را آن زبان نبود که سر عشق کوید باز
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی	الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
ز مهر او چه می پرسی در او هست چه می بندی	جهان پیر رعنار اترحم در جملت نیست
دین آن سایه هست که بر نا اهل اکلندی	همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان تاکی
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرنندی	در این بازار اگر سودیست بادویش خرنند است
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی	به شعر حافظ شیرازی رقصند و می نازند

## غزل شماره ۴۴۱

چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی	که حال مانه چنین بودی ارچنان بودی
بگفتمی که چه ارزو نسیم طره دوست	کرم به هر سرمویی خزار جان بودی
برات خوشدلی ماچه کم شدی یارب	کرش نشان امان از بد زمان بودی
کرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز	سیر غم آن خاک آستان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک	که بر دودیده ما حکم او روان بودی
اگر نه دایره عشق راه برستی	چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی

## غزل شماره ۴۴۲

به جان او که کرم دسترس به جان بودی	کمینه پیشکش بندگان آن بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را	اگر حیات گران مایه جاودان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی	گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی
به خواب نیز نمی بینمش چه جای وصال	چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
اگر دلم نشدی پامند طره او	کی اش قرار در این تیره خاکدان بودی
به رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است	به دل دین که یک ذره مهربان بودی
در آمدی ز دم کاشکی چو لمعه نور	که برد و دیده ما حکم او روان بودی
ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی	اگر نه هدم مرغان صبح خوان بودی

## غزل شماره ۴۴۳

خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری	چو سرواگر بخرامی دمی به گلزاری
ز سحر چشم تو هر گوشه ای و بیماری	ز کفر زلف تو هر حلقه ای و آشوبی
که در پی است ز هر سویت آه بیداری	مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب
که نیست قدر روان را بر تو مقداری	نثار خاک رهت تقد جان من هر چند
چو تیره رای شوی کی کشایدت کاری	دلا همیشه مزن لاف زلف دلندان
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری	سرم برفت و زمانی به سر زلفت این کار
به خنده گفت که ای حافظ این چه پرکاری	چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آبی

## غزل شماره ۴۴۴

یاران صلاهی عشق است گرمی کنید کاری	شهریست پر ظریفان و از هر طرف محاری
دردست کس نیست زین خوتر محاری	چشم فلک بنیند زین طرفه تر جوانی
بر دانش مباد ازین حالیکان غباری	هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب
کم غایت توقع بوسیت یاکناری	چون من شکسته ای راز پیش خود چه رانی
سال دگر که دارد امید نو بهاری	می بی غش است در یاب وقتی خوش است بشتاب
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری	در بوستان حریفان مانند لاله و گل
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری	چون این کره کشایم وین راز چون نایم
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری	هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی

## غزل شماره ۴۴۵

تورا که هر چه مراد است در جهان داری	چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بنخواه جان و دل از بنده و روان بستان	که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت	میان مجمع خوابان کنی میانداری
بیاض روی تو را نیست نقش در خور از آنک	سواد می از خط مشکین برار غوان داری
بنوش می که سبک و حی و لطیف مدام	علی الخصوص در آن دم که سرگران داری
مکن عتاب از این بیش و جور بر دل ما	مکن هر آن چه توانی که جای آن داری
به اختیارت اگر صد هزار تیر جفاست	به قصد جان من خسته در کمان داری
بکش جنای رقیبان مدام و جور حدود	که سهل باشد اگر یار مهربان داری
به وصل دوست گرت دست می دهی یک دم	برو که هر چه مراد است در جهان داری
چو گل به دامن از این باغ می بری حافظ	چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری



## غزل شماره ۴۴۶

صبا تو نکمت آن زلف مشک بوداری	به یادگار بانی که بوی او داری
دلم که کوهر اسرار حسن و عشق در اوست	توان به دست تو دادن کرش نکوداری
در آن شمایل مطبوع هیچ توان گفت	جز این قدر که رقیبان تند خوداری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد	که کوش و هوش به مرغان هرزه کوداری
به جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد	خود از کدام خم است این که در سوداری
به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز	که کبر بدوری از شرم سرفرو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن	تو را رسد که غلامان ماه رو داری
قبای حسن فروشی تو را بر از دوس	که به چو گل همه آیین رنگ و بوداری
ز کنج صومعه حافظ مجوی کوهر عشق	قدم برون نه اگر میل جست و بوداری

## غزل شماره ۴۴۷

بیابا موز این کینه داری	که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به	از آن کو هر که در گنجینه داری
ولیکن کی نمایی رخ به رندان	تو کز خورشید و مه آئینه داری
بدرندان مگو ای شیخ و هش دار	که با حکم خدای کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم	تو دانی خرقه پشمینه داری
به فریاد خار مفلان رس	خدا را گرمی دوشینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ	به قرآنی که اندر سینه داری

## غزل شماره ۴۴۸

ای که در کوی خرابات مقامی داری	جم وقت خودی اردست به جامی داری
ای که بازلف و رخ یارگذاری شب و روز	فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره نظرند	گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
حال سرسبز تو خوش دانه عیشیت ولی	بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می شنوم	بشنوای خواهه اگر زان که مشامی داری
چون به هنگام وفا ییچ ثباتیت نبود	می کنم سگر که بر جور دوامی داری
نام نیک از طلبد از تو غریبی چه شود	تویی امروز در این شهر که نامی داری
بس دعای سحر ت مونس جان خواهد بود	تو که چون حافظ بنخیز غلامی داری

## غزل شماره ۴۴۹

عاشقان راز بر خویش جدامی داری	ای که مجھوری عشاق روامی داری
به امیدمی که در این ره به خدامی داری	تشنه بادیه را هم به زلالی دریاب
به از این دارم گاهش که مرا می داری	دل سیردی و بجل کرد مت ای جان لیکن
ما تحمل نکنیم ارتوروامی داری	ساغرما که حریفان دگر می نوشند
عرض خود می بری و زحمت مامی داری	ای مکس حضرت سیمرغ نه جولا که توست
از که می نالی و فریاد چرامی داری	توبه تقصیر خود افتادی از این در محروم
سعی نابرده چه امید عطامی داری	حافظ از پادشهان پاییه به خدمت طلبند

## غزل شماره ۴۵۰

مخلصان رانده به وضع دکران می داری	روزگار است که مارانکران می داری
این چنین غرت صاحب نظران می داری	کوشه چشم رضایی به منت باز نشد
دست در خون دل پر بهر ان می داری	ساعت آن به که پوشی تو چو از بهر نگار
همه را نعره زنان جامه دان می داری	نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ
چشم سری عجب از بی خبران می داری	ای که در دلق طمع طلبی نقد حضور
سر چرا بر من دخته کران می داری	چون تویی ز کس باغ نظرای چشم و چراغ
تو تمنا ز گل کوزه کران می داری	کوهر جام جم از کان جهانی دگر است
طمع مهر و فازین پسران می داری	پدر تجربه ای دل تویی آخر چه روی
این طمع پاکه تو از سیمبران می داری	کیسه سیم و زرت پاک باید پرداخت
عاشقی گفت که تو بنده بر آن می داری	گر چه رندی و خرابی کنه ماست ولی
چه توقع ز جهان گذران می داری	مگذران روز سلامت به ملامت حافظ

## غزل شماره ۴۵۱

خوش کردیاوری فلکت روزداوری	تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
آن کس که او فادخداش گرفت دست	کو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
در کوی عشق شکست شاهی نمی خزند	اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
ساقی به مژدگانی عیش از دم در آیی	تیا یک دم از دلم غم دنیا به دبری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیت	آن به کز این گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و کج	درویش و امن خاطر و کنج قلندری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است	ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است	از شاه تدر خیر و ز توفیق یاوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مثنوی	کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

## غزل شماره ۴۵۲

ارادتی بنات سعادتی بیری	طفیل، مستی عشق آدمی و پری
که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری	بکوش خوابه و از عشق بی نصیب مباش
به عذر نیم شبی کوش و گریه سحری	می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند
که در برابر چشمی و غایب از نظری	تو خود چه لعبتی ای شهوار شیرین کار
که هر صبح و مسامح مجلس و گری	هزار جان مقدس بوخت زین غیرت
که یاد گیرد و مصرع ز من به نظم دی	ز من به حضرت آصف که می برد پیغام
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری	بیاکه وضع جهان را چنان که من دیدم
که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری	کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
صبا به غایه سایی و گل به جلوه گری	به بوی زلف و رخت می روند و می آیند
که جام جم نکند سود و وقت بی بصری	چو مستعد نظرنیتی وصال مجوی
چرا به گوشه چشمی به مانمی نگری	دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
و از این معامله غافل مشو که حیف خوری	بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن

طریق عشق طریق عجب خطرناک است  
نمود بانه اگر ره به مقصدی نبری  
به یمن همت حافظ امید هست که باز  
اری اسامریلای لیلہ القمر



## غزل شماره ۴۵۳

ای که دایم به خویش مغروری	کر تو را عشق نیست معذوری
کرد دیوانگان عشق نکرد	که به عقل عقیده مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو	رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود	عاشقان را دوا ی رنجوری
بگذر از نام و تنگ خود حافظ	ساغرمی طلب که مخموری

## غزل شماره ۴۵۴

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی	از این بادار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل کر خرده ای داری خدا را صرف عشرت کن	که قارون را غلط داد سودای زراندوزی
ز جام گل دگر بلبل چنان مست می لعل است	که ز دگر چرخ فیروزه صغیر تخت فیروزی
به صحرا رو که از دامن غبار غم پیشانی	به گلزار آسی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی
چو اکنان خلودای دل در این فیروزه ایوان نیست	مجال عیش فرصت دان به فیروزی و بهروزی
طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن	کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی
سخن در پرده می گویم چو گل از غنچه بیرون آسی	که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
ندانم نوحه قمری به طرف جویباران چیست	مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانوروزی
می ای دارم چو جان صافی و صوفی می کند عیش	خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع	که حکم آسمان این است اگر سازی و کر سوزی
به عجب علم توان شد ز اسباب طرب محروم	بیاساتی که جاہل را، نهی ترمی رسد روزی
می اندر مجلس آصف به نوروز جلای نوش	که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی

نه حافظ می‌کند تنها دعای خواجه تورانشاه  
ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی  
جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده  
جیشش صبح خیران راست روز فتح و فیروزی

## غزل شماره ۴۵۵

ای پسر جام می ام ده که به پیری برسی	عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی
شاهبازان طریقت به مقام مکی	چه شکر هست در این شهر که قانع شده اند
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی	دوش در خیل غلامان درش می رفتم
هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی	بادل خون شده چون نافه خوشش باید بود
فلعلی لک آت شهاب قس	لمع البرق من الطور و آنست به
و ده که بس بی خبر از غفل چنیدن جرسی	کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی	بال بکشا و صفیر از شجر طوبی زن
جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی	تا چو محر نفسی دامن جانان کیرم
یسرا ننه طریقا بک یا ملتسی	چند پوید به هوای تو زهر سو حافظ

## غزل شماره ۴۵۶

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی	که بسی گل بدم باز و تو دگل باشی
من نکویم که کنون با که نشین و چه بنوش	که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همین می دهدت پند ولی	و عفت آن گاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است	حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا به کزاف	که شب و روز در این قصه مشگل باشی
که چه رایست پر از بیم ز ما تا بر دوست	رفتن آسان بود از واقف منزل باشی
حافظا کرد از بخت بلندت باشد	صید آن شاید مطبوع شمایل باشی

## غزل شماره ۴۵۷

هزار جهد بکردم که یار من باشی	مراد بخش دل بی قرار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من کردی	این خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاححت به بندگان نازند	تو در میانه خداوندگار من باشی
از آن عشیق که خونین دلم ز عشوه او	اگر کنم گله ای غمگسار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند	کرت زد دست بر آید مکار من باشی
شب به کلبه احزان عاشقان آبی	دمی این دل سوگوار من باشی
شود غزاله خورشید صید لایع من	گر آهویی چو تو یک دم شکار من باشی
سه بوسه کند و لبست کرده ای و طیفه من	اگر ادا کنی قرض دار من باشی
من این مراد بنیم به خود که نیم شبی	به جای اشک روان در کنار من باشی
من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم	مگر تو از کرم خویش یار من باشی

## غزل شماره ۴۵۸

بی ز رو کنج به صد شمت قارون باشی	ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی	در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی	در ره منزل لیلی که خطر هست در آن
ورنه چون بگری از دایره بیرون باشی	نقطه عشق نمودم به تو یان سهو مکن
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی	کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
ور خود از تخمه جمشید و فریدون باشی	تاج شاهی طلبی کو هر ذاتی بنمای
چند و چند از غم ایام جگر خون باشی	ساعری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
بیچ خوشدل نپند که تو محزون باشی	حافظ از فقر مکن ناله که کر شعر این است

## غزل شماره ۴۵۹

زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی	خط بر صحیفه گل و گلزار می کشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا	زان سوی هفت پرده به بازار می کشی
کابل روی چو باد صبار به بوی زلف	هر دم به قید سلسله دکار می کشی
هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست	از خلوت تم به خانه خمار می کشی
گفتی سر تو به قتراک ما شود	سهل است اگر تو زحمت این بار می کشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم	و ده زین مکان که بر من بیمار می کشی
باز آ که چشم بد ز رخت دفع می کند	ای تازه گل که دامن از این خار می کشی
حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر	می می خوری و طره دلداری می کشی



## غزل شماره ۴۶۰

سلیمی منذ حلت بالعراق	الاقی من نوانما الاقی
الا ای ساروان منزل دوست	الی ربا نکم طال اشتیاقی
خرد در زنده رود اندازومی نوش	به گلبانک جوانان عراقی
ربیع العمر فی مرعی حاکم	حاکم الله یاعهد التلاقی
بیاساقی بده رطل کراغم	سحاک الله من کاس دماق
جوانی بازی آرد به یادم	سماع چنک و دست افشان ساقی
می باقی بده تاست و خوشدل	به یاران بر فشانم عمر باقی
دروغم خون شد از نادیدن دوست	الاتعسا لایام الفراق
دموعی بعد کم لا تحرقوا	کلم بحر عمیق من سواقی
دمی با نیکو خواهان متفق باش	غنیمت دان امور اتقاقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو	به شعر فارسی صوت عراقی
عروسی بس خوشی ای دختر زر	ولی که که سزاوار طلاق

میجای مجر در ابرازد      که با خورشید سازد هم و ثانی  
وصال دوستان روزی مانیت      بخوان حافظ غزل های فراقی

## غزل شماره ۴۶۱

کسبت قصه شوقی و مد معی باکی	بیاکه بی توبه جان آدم ز غناکی
بسا که گفته ام از شوق باد و دیده خود	ایا منازل سلمی فاین سماک
عجیب واقعه ای و غریب حادثه ای	انا اصطبرت قتیلا و قاتلی سانی
که رارسد که کند عیب دامن پاکت	که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکتی
ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل	چو کلک صنع رقم زده آبی و خانگی
صبا بعیر فشان گشت ساقیا بر خنیر	و مات شمه تکریم مطیب زراکی
دع التکامل تغنم قد جری مثل	که زاد را هر وان چستی است و چالاکتی
اثر نماند ز من بی ثنایلت آری	اری با اثر محیای من محیاک
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند	که همچو صنع خدایی و رای ادراکتی

## غزل شماره ۴۶۲

یارب چه درخور آمد کردش خط هلالی	یا بمایا بجای در جامن الالی
تا خود چه نقش باز داین صورت خیالی	حالی خیال وصلت خوش می دهد فریبم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی	می ده که کر چه کشتم نامه سیاه عالم
تا در به در بگردم قلاش و لا ابالی	ساقی بیار جامی و از خلوت تم برون کش
امن و شراب بی غش معشوق و جای خالی	از چار چنین مگذر کر عاقلی وزیرک
حافظ مکن شکایت تامی خوریم حالی	چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
قم فاستنی رجیقا اصفی من الزلال	صافیت جام خاطر در دور آصف عهد
یارب که جاودان باد این قدر و این معالی	الملک قد تباهی من جده و جده
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی	مسند فروز دولت کان سکوه و شوکت

## غزل شماره ۴۶۳

و جاوبت المثانی و المثالی	سلام الله ما کر اللیالی
و دار بالکوی فوق الرمال	علی وادی الاراک و من علیها
و ادعوا بالتواتر و التوالی	دعا کوی غریبان جهانم
نگه دارش به لطف لایزالی	به هر منزل که رو آورد خدا را
همه جمعیت است آشفته حالی	منال ای دل که در زنجیر زلفش
که عمرت باد صد سال جلالی	ز خط صد جمال دیگر افزود
ز میان مایه جاهی و مالی	تومی باید که باشی ورنه سهل است
که گردمه کشد خط حلالی	بر آن نقاش قدرت آفرین باد
و ذکر کرمونی فی کل حال	کجک راحتی فی کل حین
مباد از شوق و سودای تو خالی	سودای دل من تا قیامت
من بدنام زند لا ابالی	کجایا بم وصال چون تو شاهی
و علم الله حبی من سؤالی	خدا داند که حافظ را غرض چیست

## غزل شماره ۴۶۴

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی	خوش باش زان که بود این هر دور از والی
دروهم می نگنجد کاندر تصور عقل	آید به هیچ معنی زین خوشتر مثالی
شد خط عمر حاصل کر زان که باتو مارا	هرگز به عمر روزی روزی شود وصالی
آن دم که باتو باشم یک سال هست روزی	وان دم که بی تو باشم یک سخط هست سالی
چون من خیال رویت جانابه خواب بینم	کز خواب می نبیند چشمم به جز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت	شد شخص ناتوانم باریک چون حلای
حافظ مکن شکایت کروصل دوست خواهی	زین بیشتر باید بر هجرت احتمالی

## غزل شماره ۴۶۵

آمد به گوش ناکم آواز بلبلی	رفتم به باغ مسجد می تا ختم کلی
واندر چمن گلنده ز فریاد غلغلی	مسکین چون به عشق کلی گشته مبتلا
می کردم اندر آن گل و بلبل تاملی	می گشتم اندر آن چمن و باغ دم به دم
آن را تفضلی نه و این را تبدلی	کل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
گشتم چنان که هیچ نماندم تحلی	چون کرد در دلم اثر آواز عنده لب
کس بی بلای حار نخیده ست از او کلی	بس گل کشفته می شود این باغ را ولی
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی	حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ

## غزل شماره ۴۶۶

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی	وین دقربی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندان که نکه کردم	در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دور است زدرویشی	هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی
من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت	این قصه اگر کویم با چنگ و رباب اولی
تابی سرو پا باشد اوضاع فلک زین دست	در سر موس ساقی در دست شراب اولی
از هجو تو دل داری دل بر نکشم آری	چون تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آری	رنزی و هوسناکی در عهد شباب اولی



## غزل شماره ۴۶۷

زبان می عشق کز او پخته شود هر خامی	کر چه ماه رمضان است بیاور جامی
روز هارفت که دست من مسکین نگرفت	زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که همان عزیز است ای دل	صحبتش مویتی دان و شدن انعامی
مرغ زیر کب به در خانه اکنون نبرد	که نهاده ست به هر مجلس و غنای دامی
گل از زاهد بد خو نکند رسم این است	که چو صبحی بد در پی اش افتد شامی
یار من چون بخرامد به تماشای چمن	بر سانش ز من ای یک صبا پیغامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد	بود آيا که کنی یاد ز درد آشامی
حافظا که زنده داد دلت آصف عهد	کام دشوار به دست آوری از خود کامی

## غزل شماره ۴۶۸

که برده نردشان ز من کدایم	که به کوی می فروشان دو هزار حم به جامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم	که به همت عزیزان برسم به نیک نامی
تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ماکن	که بضاعتی نداریم و کلنده ایم دامی
عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود	نه به نامه ای پامی نه به حامه ای سلامی
اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته	به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم میفکن ای شیخ به دانه های تسبیح	که چو مرغ زیرک افتد نقتد به بیج دامی
سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش	که چونده کمتر افتد به مبارکی غلامی
به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت	که ببت حیات ما بود و نداشتی دوامی
بکشای تیرم مگان و بریز خون حافظ	که چنان کنده ای را نکند کس انتقامی

## غزل شماره ۴۶۹

ات رو آنج رنذا محمی وزاد غرامی	فدای حاک در دوست باد جان کرامی
پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت	من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیاب شام غریبان و آب دیده من بین	به سان باده صافی در آبکینه شامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر	فلا تغرد عن روضها انین حامی
بسی مانند که روز فراق یار سر آید	رایت من هضبات الحمی قباب خیام
خوشادمی که در آبی و گویمت به سلامت	قدمت خیر قدم نزلت خیر مقام
بعدت منک و قد صرت ذابا کمال	اگر چه روی چو ماهت ندیده ام به تمامی
وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد	فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی
امید هست که زودت به بخت نیک بینم	تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی
چو سلک در خوشاب است شعر نغز تو حافظ	که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

## غزل شماره ۴۷۰

دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدی	سینه مالال در دست ای دیغامر همی
ساقیا جامی به من ده تا بیا سیم دمی	چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی	زیرکی را کفتم این احوال بین خنید و کفنت
شاه ترکان فارغ است از حال ماکورستی	سو ختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
ریش باد آن دل که باد تو خواهد مر همی	در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی	اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
عالمی دیگر باید ساخت و از نو آدمی	آدمی در عالم خاک نمی آید به دست
کز نیش بوی جوی مولیان آید همی	خنیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کاندر این دریا غاید هفت دریا شبنمی	کریم حافظ چه نجد پیش استغای عشق

## غزل شماره ۴۷۱

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	کجاست پیک صبا که همی کند کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق	چو شبنمی است که بر بحر می کشد رقی
بیا که خرقة من کر چه رهن میکده هست	ز مال وقف نینمی به نام من دمی
حدیث چون و چرا دد سر دمی دل	پیاله کیر و بیاساز عمر خویش دمی
طیب راه نشین دد عشق تشنه	برو به دست کن ای مرده دل میج دمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم	به آن که برد میخانه بر کشم علمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشد	به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و ستم نه شیوه عشق است	اگر معاشرایی بنوش نیش غمی
نمی کنم گله ای لیک ابر رحمت دوست	به کشته زار جگر تشنگان نداد نمی
چرا به یک فی قدش نمی خرد آن کس	که کرد صد شکر افشانی از فی قلمی
سزای قدر تو شایه دست حافظ نیست	جز از دعای شبی و نیاز صبح می

## غزل شماره ۴۷۲

احمد شیخ اویس حسن ایلمانی	احمد الله علی معدله السلطان
آن که می زید اگر جان جانش خوانی	خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
مرجای به چنین لطف خدا ارزانی	دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد
دولت احمدی و معجزه بجانی	ماه اگر بی تو بر آید به دو نیمش بزنند
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی	جلوه بخت تو دل می برد از شاه و کدا
بخشش و کوشش خاقانی و چکنر خانی	بر شکن کامل تر کانه که در طالع تو ست
بعد منزل نبود در سفر روحانی	گر چه دوریم به یاد تو قدح می گیریم
جدا و جله بغداد و می ریحانی	از گل پاریم غنچه عیشی شکفت
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی	سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
که کند حافظ از او دیده دل نورانی	ای نسیم سحری خاک دیار بیار

## غزل شماره ۴۷۳

وقت را غنیمت دان آن قدر که توانی	حاصل از حیات ای جان این دم است تادانی
کام بخشی کردون عمر در عوض دارد	بهد کن که از دولت داد عیش بستانی
باغبان چو من زین جا بگذرم حرامت باد	کربه جای من سروی غیر دوست بستانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت	عاقلا مکن کاری کاورد پشمانی
محتسب نمی داند این قدر که صوفی را	جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
بادعای شبنخیران ای سکردهان مستنیر	در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
پند عاشقان بشنو و از دطر ببار آ	کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی	کز غمش عجب مینم حال سپر کفانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که توان گفت	باطیب نامحرم حال در پنهانی
می روی و مهر گانت خون خلق می ریزد	تیزی روی جان تا ترست فرومانی
دل ز ناوک چشمت کوش داشتم لیکن	ابروی کا نذارت می برد به پشانی
جمع کن به احسانی حافظ پریشان را	ای سنگج کیویت مجمع پریشانی

کرتو فارغی از مای مهار سکین دل      حال خود بخوایم گفت پیش آصف ثانی



## غزل شماره ۴۷۴

که هم نادیده می بینی و هم نوشته می خوانی	هواخواه توام جانو می دانم که می دانی
نبیند چشم ناینا خصوص اسرار پنهانی	ملا مگسکوچه درید میان عاشق و معشوق
که از هر رقعہ دلکش هزاران بت پیشانی	پیشان زلف و صوفی را به پایازی ورقص آور
خدا را یک نفس بشین کره بکش از پیشانی	گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دل بند است
که در حسن تو لطفی دیدم بش از حد انسانی	ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
مباد این جمع رایا رب غم از باد پریشانی	چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است
ندانی قدر وقت ای دل مکر و قتی که دمانی	در بغایش شکمیری که در خواب سحر بگذشت
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی	ملول از همزمان بودن طریق کار دانی نیست
نگر تا حلقه اقبال نامکن نخبانی	خیال چمبر زلفش فریت می دهد حافظ

## غزل شماره ۴۷۵

کفتند خلائق که تویی یوسف ثانی	چون نیک بیدیم به حقیقت به از آنی
شیرینتر از آنی به شکر خنده که گویم	ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهنش نتوان کرد به غنچه	هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنش کام	چون سوسن آزاده چرا حلقه زبانی
کویی بد هم کامت و جانت بستانم	ترسم ز بهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند	بیار که دیده ست بدین سخت کانی
چون اشک میندازیش از دیده مردم	آن را که دمی از نظر خویش برانی

## غزل شماره ۴۷۶

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودانی	گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تودانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت	به مردمی نه به فرمان چنان بران که تودانی
بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را	ز لعل روح فزایش بخش آن که تودانی
من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست	تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تودانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است	اسیر خویش گرفتگی بخش چنان که تودانی
امید دگر ز رگشت چکونه بیندم	دقیقه ایست مکارا در آن میان که تودانی
یکسخت ترکی و تازی در این معامله حافظ	حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تودانی

## غزل شماره ۴۷۷

دویار زیرک و از باده کمن دومی	فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم	اگر چه در پی ام افتد هر دم انجمنی
هر آن که کنج قناعت به کنج دنیا داد	فروخت یوسف مصری به کمترین شمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود	به زهد، پمچو تویی یا به فق، پمچو منی
ز تند باد حوادث نمی توان دیدن	در این چمن که گلی بوده است یا سمنی
بین در آینه جام نقش بندی غیب	که کس به یاد ندارد چنین عجب زمینی
از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت	عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
به صبر کوش تو ای دل که حق را نکند	چنین عزیز نگینی به دست اهر منی
مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ	کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

## غزل شماره ۴۷۸

نوش کن جام شراب یک منی	تبدان بخی غم از دل بر کنی
دل کشاده دار چون جام شراب	سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بنمودی رطلی کشی	کم زنی از خوشتن لاف منی
سنگسان شود قدم فی، بچو آب	حمله رنگ آمیزی و تردامنی
دل به می در بند تا مردانه وار	کردن سالوس و تقوا بگشنی
خنیر و همدی کن چو حافظ تا مگر	خوشتن در پای معشوق افکنی

## غزل شماره ۴۷۹

صبح است و ژاله می چکد از ابر بهمنی	برک صبح ساز و بده جام یک منی
در بحر یابی و منی افتاده ام بیار	می تا خلاص بخشدم از یابی و منی
خون پیاله خور که حلال است خون او	در کار یار باش که کاریست کردنی
ساقی به دست باش که غم در کمین ماست	مطرب محاکه دار همین ره که می زنی
می ده که سر به کوش من آورد چنگ و کفنت	خوش بگذران و بشنواز این سپهر منخی
ساقی به بی نیازی رندان که می بده	تا بشنوی ز صوت مغنی هوا الغنی

## غزل شماره ۴۸۰

ای که در کشتن مایه‌چ مدارا نکنی	سود و سرمایه بوزی و مجابا نکنی
در دمنان بلاز هر هلاهل دارند	قصد این قوم خطا باشد مان تا نکنی
رنج مارا که توان برد به یک گوشه چشم	شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما چو به امید تو دریاست چرا	به تفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند	قول صاحب غرضان است تو آن مانا نکنی
بر تو کر جلوه کند شایه‌های زاهد	از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر	که دعایی ز سر صدق جز آن جانا نکنی

## غزل شماره ۴۸۱

بشواین نکته که خود را ز غم آزاده کنی	خون خوری کر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه کران خواهی شد	حالا فکر سو کن که پر از بادیه کنی
کر از آن آدمیانی که بهشت هوس است	عیش با آدمی ای چند پری زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زده کزاف	مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجر باشدت ای خسرو شیرین و نهان	کر مگای سوی فرماد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیات	مگر از نقش پرانده ورق ساده کنی
کار خود کر به کرم باز گذاری حافظ	ای بساعیش که با بخت خداداده کنی
ای صبا بنگی خواجه جلال الدین کن	که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی



## غزل شماره ۴۸۲

ای دل به کوی عشق گذاری نمی کنی	اسباب جمع داری و کاری نمی کنی
چو گان حکم در کف و کوی نمی زنی	باز ظفر به دست و شکاری نمی کنی
این خون که موج می زند اندر جگر تورا	در کار رنگ و بوی مکاری نمی کنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا	بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی
ترسم که ز این چمن نبری آستین گل	کز گلشنش تحمل خاری نمی کنی
در آستین جان تو صد نافه مدرج است	وان را فدای طره یاری نمی کنی
ساعر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک	و اندیشه از بلای خاری نمی کنی
حافظ برو که بندگی پادشاه وقت	گر جمله می کنند تو باری نمی کنی

## غزل شماره ۴۸۳

سحر که ره روی در سرزینی	همی گفت این معماقرینی
که ای صوفی شراب آن که شود صاف	که در شیشه بر آرد اربعینی
خدازان خرقه بیزار است صدار	که صدمت باشدش در آستینی
مروت گر چه نامی بی نشان است	نیازی عرضه کن بر نازینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن	اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط عیش در کس	نه درمان دلی نه درد دینی
درون هاتیره شد باشد که از غیب	چراغی بر کند خلوت نشینی
گر انگشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت دهد نقش نگینی
اگر چه رسم خوبان تند خو نیست	چه باشد که بسازد باغ نمینی
ره میخانه بنما تا بر رسم	مال خویش را از پیش بینی
نه حافظ را حضور درس خلوت	نه دانشمند را علم الیقینی

## غزل شماره ۴۸۴

تو مگر بر لب آبی به هوس نشینی	ورنه هر قننه که مینی همه از خود مینی
به خدایی که تویی بنده بگزیده او	که بر این چاکر دیرینه کسی نگزینی
گر امانت به سلامت بستم باکی نیست	بی دلی سهل بود که نبود بی دینی
ادب و شرم تو را خسرو مه رویان کرد	آفرین بر تو که شایسته صد چندی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار	ظاهر مصلحت وقت در آن می بینی
صبر بر جور رقیبت چه کنم کر نکنم	عاشقان را نبود چاره به جز مسکینی
باد صبحی به هوایت ز گلستان برخاست	که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسیرینی
شیشه بازی سر شکم نگر می از چپ و راست	که بر این منظرینش نفسی نشینی
سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو	ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد	بهتر آن است که با مردم بد نشینی
سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد	بلغ الطاقه یا مقله عینی بینی
تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل	لایق بندگی خواجه جلال الدینی

## غزل شماره ۴۸۵

من نکویم چه کن ارا اهل دلی خود تو بکوی	ساقی سایه ابر است و بهار و لب جوی
دلخ آلوده صوفی به می ناب بشوی	بوی یک رنگی از این نقش نمی آید خیر
ای جهان دیده ثبات قدم از سخله بجوی	سخله طبع است جهان بر کرش تکیه مکن
از در عیش در آو به ره عیب مپوی	دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج بپیر
خیج نیکی نشان وره تحقیق بجوی	شکر آن را که دگر بار رسیدی به بهار
ورنه هرگز گل و نسرين ندمد ز آه ن و روی	روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
خواجہ تقصیر منفر ما گل توفیق یوی	کوش بکشی که بلبل به فغان می گوید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی	گفتی از حافظ ما بوی ریامی آید

## غزل شماره ۴۸۶

بلبل ز شاخ سرو به گلبنانک پهلوی	می خواند دوش در س مقالات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل	تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه بخند و بذله کوی	تا خواجه می خورد به غزل های پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد	ز نهار دل مند بر اسباب دنیوی
این قصه عجب شنواز بخت و اثر کون	مارا بکشت یار به انفس عیوی
خوش وقت بویا و کدایی و خواب امن	کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی
چشمیت به غمره خانه مردم خراب کرد	مخموریت مباد که خوش مست می روی
دهقان ساخورده چه خوش گفت با پسر	کای نور چشم من به جز از کشته ندروی
ساقی مکر و خلیفه حافظ زیاده داد	کاشفته گشت طره دستار مولوی

## غزل شماره ۴۸۷

ای بی خبر کوش که صاحب خبر شوی	تار اهر و نباشی کی راهبر شوی
در کتب حقایق پیش ادیب عشق	هان ای پسر کوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی	تا کیمیای عشق بیانی وزر شوی
خواب و نخوت ز مرتبه خویش دور کرد	آن که رسی به خویش که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جانت او نقد	بانه کز آفتاب فلک خوتر شوی
یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر	کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود	در راه ذوالجلال چوبی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر	زین پس سگی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد مستی تو چو زیر و زبر شود	در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصال است حافظا	باید که خاک در که اهل هنر شوی

## غزل شماره ۴۸۸

سحرم هاتف میخانه به دولخواهی	گفت باز آسمی که دیرینه این درگاهای
همچو جم جرمه ماکش که ز سر و جهان	پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
برد میکده رندان قلندر باشند	که ستاند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سرو بر تارک هفت اختر پای	دست قدرت نکر و منصب صاحب جاهی
سرماد در میخانه که طرف باش	به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
قطع این مرحله بی همری خضر مکن	ظلمات است ترس از خطر گمراهی
اکرت سلطنت فقر بجشد ای دل	کمترین ملک تو از ماه بود تاهای
تو دم فقر ندانی زدن از دست ده	مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی
حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار	علت چیست که فردوس برین می خواهی

## غزل شماره ۴۸۹

ای درخ تو پیدا انوار پادشاهی	در فکر تو پنهان صد حکمت الهی
گلک تو بارک الله بر ملک و دین کشاده	صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن ننبد انوار اسم اعظم	ملک آن تو ست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید	بر عقل و دانش او خند مرغ و ماهی
باز ارچه گاه گاهی بر سر هند کلاهی	مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب	تنها جان بگیرد بی منت سپاهی
گلک تو خوش نوید در شان یار و اغیار	تعویذ جان فزایی افون عمر کاهی
ای غنصر تو مخلوق از کیمیای عزت	وای دولت تو ایمن از وصمت تباهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات	تا خرقه با شویم از عجب خاتقاهی
عمریت پادشا کز می تهیت جامم	اینک ز بنده دعوی و از محتب کوهی
گر پر توی ز تیغ بر کان و معدن افتد	یا قوت سرخ رو را بخند رنگ کاهی
دانم دلت یخشد بر عجز شب نشینان	گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی



جایی که برق عصیان بر آدم صغی زد  
مارا چگونہ زید دعوی بی کناهی  
حافظ چو پادشاهت که گاه می برد نام  
رنجش ز بخت منما باز آبه عذرخواهی

## غزل شماره ۴۹۰

خرقه جایی کرو باد و دقتر جایی	در همه دیرمغان نیست چو من شیدایی
از خدامی طلسم صحبت روشن رایی	دل که آینه شایست غباری دارد
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی	کرده ام توبه به دست صنم باده فروش
نروند اهل نظر از پی ناینبایی	نرکس ارلاف زد از شیوه چشم تو منج
ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی	شرح این قصه مگر شمع بر آرد به زبان
در کنارم نشانند سهی بالایی	جوی بایسته ام از دیده به دامان که مگر
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی	کشتی باده بیاور که مرابی رخ دوست
کز وی و جام می ام نیست به کس پروایی	سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
برد میکده ای باد فونی ترسایی	این حدیثم چه خوش آمد که سحر که می گفت
آه اگر از پی امروز بود فردایی	گر مسلمانی از این است که حافظ دارد

## غزل شماره ۴۹۱

خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی	به چشم کرده ام ابروی ماه سیمایی
از آن کمانچه ابرو رسد به طغریانی	امید هست که شور عشق بازی من
در آرزوی سرو چشم مجلس آرایی	سرم زد دست بشد چشم از انتظار بوخت
بیابین که کرامی کند تماشایی	مکدر است دل آتش به خرقة خواهم زد
که می رویم به داغ بلند بالایی	به روز واقعه تابوت ماز سرو کنید
که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی	زمام دل به کسی داده ام من درویش
عجب مدار سری او فاده دریایی	در آن مقام که خوابان ز غم فتنه زنند
کجا بود به فروغ ستاره پروایی	مرا که از رخ او ماه در شبستان است
که حیف باشد از او غیر او تنیایی	فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
اگر سینه حافظ رسد به دریایی	در ز شوق بر آرنج مایان به نثار

## غزل شماره ۴۹۲

بدان مردم دیده روشنایی	سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان شمع خلوتکد پارسایی	درودی چو نور دل پارسایان
دلم خون شد از غصه ساقی کجایی	نمی بینم از همدان هیچ برجایی
فروشد مفتاح مثل گشایی	ز کوی مغان رخ مکردان که آن جا
ز حد می برد شیوه بی وفایی	عروس جهان گر چه در حد حسن است
نخواهد ز سکین دلان مومیایی	دل خسته من کرش همی هست
که در تاجم از دست زهد ریایی	می صوفی افکن کجای فروشد
که کوی نبوده ست خود آشنایی	رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
بسی پادشاهی کنم در کدایی	مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
ز هم صحبت بد جدایی جدایی	بیاموزمت کیسای سعادت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی	مکن حافظ از جور دوران شکایت

## غزل شماره ۴۹۳

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی	دل بی توبه جان آمد وقت است که باز آیی
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند	دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
دیشب گله زلفش بباد همی کردم	کفتا غلطی بگذر زین فکر ت سودایی
صدا باد صبا این جا با سلسله می رقصند	این است حریف ای دل تاباد نیایی
مشتاقی و مجوری دور از تو چنانم کرد	کز دست بخواهد شد پایاب شکیایی
یار ببه که شاید گفت این نکته که در عالم	رخساره به کس ننمود آن شاهد حرجایی
ساقی چمن گل را بی روی تور کنی نیست	شمشاد خرامان کن تاباغ بیارایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی	و ای یاد توام مونس در گوشه تنهایی
در دایره قسمت مانقطه تسلیمیم	لطف آن چه تواندیشی حکم آن چه تو فریایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست	کفر است در این مذهب خود بینی و خودیایی
زین دایره مینا خونین جگرم می ده	تا حل کنم این مثل در ساغر مینایی
حافظ شب بهران شد بوی خوش وصل آمد	شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

## غزل شماره ۴۹۴

هر جا که روی زود پیمان به در آیی	ای دل که از آن چاه ز خندان به در آیی
آدم صفت از روضه رضوان به در آیی	هش دار که کرو سوسه عقل کنی کوش
کر تشنه لب از چشمه حیوان به در آیی	شاید که به آبی فلکت دست نکیرد
باشد که چو خورشید در خشان به در آیی	جان می دهم از حسرت دیدار تو چون صبح
کز غنچه چو گل خرم و خندان به در آیی	چندان چو صابر تو محارم دم همت
وقت است که همچون مه تابان به در آیی	در تیره شب بجز تو جانم به لب آمد
تا بگو که تو چون سرو خرامان به در آیی	بر رهگذرت بسته ام از دیده دو صد جوی
باز آید و از کلبه اخزان به در آیی	حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه رو

## غزل شماره ۴۹۵

این گفت سحر که گل بلبل تو چه می‌گویی	می‌خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی
لب‌گیری و رخ‌بوسی می‌نوشتی و گل‌بویی	منده گلستان بر تاشد و ساقی را
تا سرو بیا موزد از قد تو د بجویی	شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن
ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌روی	تا غنچه خندانست دولت به که خواهد داد
دریاب و بنه کنجی از مایه نیکویی	امروز که بازارت پر جوش خریدار است
طرف هسری بر بند از شمع نکورویی	چون شمع نکورویی در رکعذر باد است
خوش بودی اگر بودی بومیش ز خوش خویی	آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد
بلبل به نواسازی حافظ به غزل گوئی	هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد